اگر معنی آن لغز بواجب / پیدا کردن نمیتوانی
تا آخر هر بیتی که گفتم / از اول سالش ار برآئی
آنکه بشهور نه بایام / معنیش هر آینه بدائی

گنبد فیروزه گون با اختران سیمتن / هر شبی تا روز وصف یا نوا یا مز کند
روزگار نامرادی وصل را هجران دهد / اتفاق تنگدستی دوست را دشمن کند
صعب تاریکست دور از روی تو شبهای من / شمعها باید که آن تاریک را روشن کند
بارهٔ از اشتیاق خویش نزد من فرست / تا شبم را روشن و این چهره را گلشن کند
ورنه دیباش برای مکرمت را نصب کن / تا دود انگشت در دو جوه یکدو روغن کند

چون بهار الدین اعز از شاخ عزت بار روز شد / شکر آن نعمت بواجب کرد آل العالمین را
کرد کارش در خور آن این و گوهر داد و هرگز / نسل این حاصل نباید بحر ملک و کان دین را
آن جهان محمود سیرت مهتر و مسعود طالع / نام پیرت داد آن انام طالع داد دین را

من از تأثیر این گردنده گردون / برین ساکن نیم کلخطه ساکن
مرا گوی جهان اینست خوش باش / همیکوشم که خوش باشم ولیکن

مرا بام و بستی که در پرستش تو / چو چشم دارم بر من سلام چون یکی
کشتی تو پای بدامن درون زینب اغز / چو دست بخشش او ز آستین برون یکی

۱ چو چار چیز ز ارکان بارگاه تو باد … مخالف تو گزو هست عیش تو شیرین
دو نیمه چون ستون و دریده دل چو سحاب … چو میخ کوفته سر چون طناب راه نشین

تو ای سیف زنگ اجل چون بگیری … که الحق بانصاف در خورد آیی
بدین تیزی و روشنایی گوهر … ترا در کجا میخورد زنگ آیی
نه در دست تقدیر ملکی بگیری … نه در حرب ایام خونی ربایی
ترا ذوالفقار علی خود گرفتم … گران قلتبانی گران قلتبایی
حقوقی که در گردنت هست واجب … بکوشش دلت چون فرو می نخوایی
بدین پایه داد و پسند بد مایی … چه تأخیر بر دست چون میتوانی
چرا قدر مردم ندانی و لیکن … تو مردم نه ای قدر مردم چه دانی
خدایی عالم ز تو هست پیدا … مبادا که اندر جهان دیر پایی

شنیدم بیهقی را دوش گفتم … که همتا نیست در عقلت بدین سن
جواب این سوالم باز فرمای … که عمری در دماغم گشت پرمن
چو باشد خایه سگ در دهانت … بود درنیت بگوزش گفت ممکن

خود ترا روزگار داد بداد … تو جواد داد خویش نستایی
تا توانی بگرد شادی گرد … گایدت گاه آنکه نتوانی

گفت صاحب‌غرض که بد گفتند ... در سرای فلان فلانت ذعلانت
گفت اگر این حدیث راست بود ... کیر خود در کس همین و همانت

انوری را زنیست زانیست ... که از و هر که در جهان زانیست
تا جهانست کیر در کس او ... ای دریغا که این جهان فانیست

من بدین کیر خویش درماندم ... من ندانم که حیلت درمانم
سیر بوسه دهد شتالنگم ... گرسنه بشکند زنخدانم

شمس دین و شمس فلک آسمان تو ... وی صدر ملک صدر جهان آستان تو
ای چرخ پست همت رای رفیع تو ... وای ابر زیر بهم بذل و بنان تو
اسباب دهر داده دست سخای تو ... واشکال عقل سخره کشف بیان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال ... یکجزو نیست کل کمال از جهان تو
گر لامکان روا بودی جای هیچکس ... راه قضا بجستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان ... راند درین زمانه همی بر زبان تو
گر باز مانه کلک گوید که بر زمین ... گیتی مسطور حکم قضا گوید آن تو
مریخ را بخنجر تو سرزنش کند ... گردیده سپهر به بند سنان تو
شکل هلال بدر ز تاثیر شمس نیست ... این هست عکس جام تو و آن ظل خوان تو
واندر مراتب هنر آسای ملک را ... آیین و سان گرفت از آیین و سان تو

تا شاخ را ز باد بود تربیت مدام　　بیخ فنا برآمده از بوستان تو

قاضی تو اگر پند برادر بپذیرد　　گیری ز طلب کردن آن کنگ کرانه
کانکس که چو تو کودک و نوخاسته باشد　　شبها ببرد کنده ، با ریش بخانه
زیراکه چو در خانه نه بینند شما را　　. کاینده ندانند کدام است دکانه

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست　　دور سپهر بندهٔ درگاه و جاه اوست
مودود شه موید دین پهلوان شرق　　کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست　　خورشید عکس گوهر ترک کلاه اوست
سیر ستارگان فلک نیست در بروج　　بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مسافران ظفر نیست بر قدر　　بر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست
ای سبز خنگ چرخ نگین بارگیر اوست　　هم دستگاه بحر کهین دستگاه اوست
ای بس هوای ملک که پروا نمی کند　　در سایه که بر عقب نیکخواه اوست
بر آسمان چرخ غبث قدم نهند　　گردی که مایه و مددش خاکراه اوست
انصاف اگر گواه داشت لاجرم　　انصاف او بدولت دایم گواه اوست
روز شبی چنین که هست همیشه نگاه دار　　کین ایمنی نتیجهٔ روز پگاه اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او　　کین عافیت ز نصرت تشویشگاه اوست

زهی نفاذ تو در سر کار ممالک　　گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی

مثال رفعت قدر تو پیش رفعت گردون ‎ حدیث پایهٔ ماه است پیش پستی ماهی

چو وقف نامهٔ دولت قضا بنام تو بنوشت ‎ چهار عنصر و نه چرخ بر زده گواهی

توئی که مسرع همت نیافت ذهن تو وقف ‎ تویی که عرصهٔ جاهت ندید تنگ و تباهی

ز رشک رای منیر تو هیچ روز نباشد ‎ که صبح جامه ندرد بر آسمان زنجاهی

اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت ‎ ز حسب واقعه بنویس چند بیت بکاهی

بیاد دست همانا حدیث بخشش آیی ‎ که گهر باش چو بیند کند غرامت کاهی

برون نمیشود از گوش این حدیث تو دایم ‎ حدیث اسب نیاید برون ز گوش سپاهی

و گر بها بود آنرا بها پدید نباشد ‎ بیاد کی وز اغنت بهاز غشیده شاهی

بعون بخت بیا هم که از عنایت گردون ‎ جنانت بار که هرگز بهیچکس نپناهی

مرا ز صورت حالی که هست قصهٔ غصه ‎ روا بود که بگویم ز نا خوشی و تباهی

بدان خدای که اندر زمانه روز و شب آرد ‎ اگر چو روز تمنا بود شبی بسیاهی

مرا ز حادثه حالی است آنچنانکه نخواهم ‎ توای از ربعنایت چنان کنی که بخواهی

بنذل گوش کن که از مال و جاه جامع طی ‎ اثر نماند بجز بذلهای مالی و جاهی

تجارت بار که تا مهر آسمان بسپر گون ‎ بحج صیت بنماید ز شوره مهر گیاهی

۱۰ میر یوسف سخن دراز مکش ‎ وقت می بین چگونه کوتاه است

گر جهت تنعیم ازین سو کند ‎ حق تعالی گواه و آگاه است

کاتخین جود اگر بحق گوئی ‎ نه چنین او را آنچنان جاه است

راه آن هیچگونه می‌زدی ‎ کین جوانمرد بر سر راه است

تا نگویی که اینت طالب سیم	کهربا نیز جاذب کاه است
احتیاج ضرور تا نشمار	این که اشباه را باشباه است
گر تویی یوسف زمانه چرا	دل من زانتظار در چاه است
ور منم معطی سخن زچه روی	بعطا نام تو در افواه است
زانچنان پیشه‌ها که کس را نیست	کز پی پنج دان که پنجاه است
حاش لله مباد یعنی بجو	راستی جای حاش لله است
دوش بیتی دو می تراشیدم	خردم گفت خیز بیگاه است
این یک امشب مکن بقول هوا	کیست کو را هوا نکوخواه است
بو که فردا و گر نه با این عزم	تا بفردای حشر ازین ماه است
نان و نان پیش ازین نمیگویم	شیر در خشم و رشته یکتاه است
روز طوفان بار خیمه مگوست	خاصه آنرا که خانه خرگاه است

زابتدا کاندر آمدی بعمل	پیش ازین با طرب زمانه و جاه
کار با آب و گل نبودت بیش	باز خواهی شدن بدان ناگاه
نه بآب و گلی که سلطان راست	بگل تیره و بآب سیاه

چند مهتاب بر تو پیماید	آن و این در بهای روی چو ماه
ای دریغ آن بر چو سیم سپید	که فروشی همی بسیم سیاه

جانا دلم بگفت لطفی کن آخر — دو من گوشت کو از وجود دو ماهی
مرا گفت بر شیخ حمدان همی رو — ز گوش زنم روزکی دو تباهی
برفتم بگفتم دو پاله وظیفه — چو برف سپیدم بدادن سیاهی

بخدایی که روز را دامن — با گریبان شب گره کردست
پشت چرخ از نهیب تیر قضا — خفته همچون کمان بزه کردست
کارزوی توام جهان فراخ — تنگ چون حلقهٔ زره کردست

ای بدریای عقل کرده شناه — وز بد و نیک اختران آگاه
چون کنی طبع پاک خویش تباه — چه کنی روی سرخ خویش سیاه
نان فرو زن بخون دیدهٔ خویش — ور نه در هیچ سفله سرکه مخواه

هست در دیدهٔ من از روز سپید خوبتر — روی چون نی که بنوک قلمت گشت سیاه
غم من بنده جانست که تا آخر عمر — دارم از بهر شرف خط شریف تو نگاه

طاعت پادشاه وقت بود — هر که در بندگی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدای برو — سایهٔ رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشا که چترش را — بخت با سایهٔ همای آرد
رای اعلی جلال دنیی و دین — که اگر سوی سدره رای آرد

جبرئیل از پی رکاب روش ... نوبتی بر در سرای آرد

آنکه در حل مشکلات امور ... کلک او صد گره‌گشای آرد

روز حکمش قضای مبرم را ... هر زمان زیر دست و پای آرد

رشک دستش سحاب نیسان را ... گرِه‌ها پی بهای نهای آرد

کاه را اصطناع انفاسش ... خدمتیهای کهربای آرد

آنکه چون عصمتش تتق بندد ... دور بیند که او بجای آرد

مردم دیده را ز صحبتش ... آسمان از زمرد قبای آرد

نفسها می‌زحرص مدحت او ... برگ سوسن سخن‌سرای آرد

ای سلیمان عهد ز بلقیس ... کس بها و دلحن نای آرد

بنده گرچه بدست برد سخن ... با همه روزگار رهای آرد

طبع حسان مصطفایی کو ... تا بجای غم زدای آرد

زانکه مقبول مصطفی نشود ... آنچه طیان ز راژ خای آرد

از سلیمان و مور و پای ملخ ... یاد کن هر چه این گدای آرد

تا بود زاده نبات زمان ... هر چه خاک نبات زای آرد

باد را جود او چو ابر بهار ... رنگ فرسا و مشک سای آرد

لاله ناشکفته پای رزمی ... رمحهای سنان گرای آرد

نرگس نو شکفته پای بزمی ... جامهای جهان‌نمای آرد

جاهت اندر ترقی بادا ... که مددهای جان‌فزای آرد

خصمت اندر تراجع بادا ... که خللهای جان‌گزای آرد

باد رأفت حضرتش تعذیر
سینهٔ دست و شکسته بال آرد

1 بهاء الدین علی کز خوی خوش — دمی دریا و کانرا خوش دلی نیست
دلش با بحر اخضر تو امانست — ولیکن آن بدینش ساحلی نیست
بنا در معدهٔ آنجا بنایی — که از انعام عامش ممتلی نیست
برو در سایهٔ اقبال او شو — کزان به کیمیای مقبلی نیست
حسودش گفت گر امسال این مرد — جهان آخر بدین بیحاصلی نیست
کرم گفت بلی لیک او هزاران — یکی همچون بهاء الدین علی نیست

ای جهانت بمهر دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
مویه‌گر گشته زهرهٔ مطرب — بر جهان و جهانیان مویان
عمر خود نیکخوی پرورش کرده — با تو بازندگان چو بدخویان
کرده اجرام بانعمت بر روی — چرخ زرایان و مشتری رویان
من زهیچ زیارتت عاجز — وانکه آن کعبه را بجان پویان
روزم از دو دانش تقدیر — تیره چون طرهٔ سیه مویان
خونم از نعمت تو بود نهان — درکمین روی دارد ش رویان
زانکه پیوسته مردم چشمم — هست روی خود از غمت شویان
ای که پیش تو غورت کف تست — قطره در ابر همچو پی شویان
نور و ظلمت ز بویه قد هست — خاک کویت چو عاشقان پویان
پیش تو پازنان بد و منزل — تازه گلهای را از چمن بویان
تو و پاکان سدره در نسبت — همه هم شهریان و هم کویان

عرش رنج در خجالت آورده   قدّس الله روحه گویان

تو اگر شعر نگوئی چکنی خواجه حکیم   پای وسیلت نتوانی که بدرها پوئی
من اگر شعر نگویم بی کاری گیرم   که خلاصم دهد از جاهلی و بدخوئی
من همه شب ورق زرق فرو میشویم   تو همه روز رخ آز بخون میشوئی
بادنگی بدل عمر که در خانه نهند   بوی آن میبرم الحق تو همانا اوئی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود   کانچه من جویم ازین عمر تو آن کی جوئی
ضایع از عمر من آنست که شعری گویم   حاصل از عمر تو آنست که شعری گوئی

ما را برون ز حکمت یونانیان که هست   تقلید کمّیان و قیاسات کوفیان ١
نان حلال کسب خوریم از طریق علم   ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان

ای خداوندی که در روی زمین فرمان تو   چون قضای آسمان شد نافذ اندر کل شیء
پیش قدرت پشت گردون از تواضع کرده خم   پیش رایت روی خورشید از خجالت کرده خوی
سرو آزاد از قبول بندگی یابد ز تو   پای تا سر همچنان ساعت کمر بندد چو نی
نقشبند گل ز تأثیر صبای لطف تو   بوستان را نقش دیبا میبندد اندر ماه دی
شاه وزی کامروز در اقطاع عالم سربسر   ای بسیطش سیر فرمان تو صد ره کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند   هر دو سنگ انداز و سنگ انداز هم آن با یکی
دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز غم   دوستانت تا بروز عید سنگ انداز می

ای بتدبیر قطب آن گردون / که ز تقدیر ساختست جدی
وی ز تشویر خاطرت خورشید / غوطها خورد در تموج جوی
هرچه مکنون خطهٔ اشیاست / همه با کنهت تو دانی بشیی
حکمت اندر نفاذ گشته خجان / که نگنجد در انقیاد کسی
ظل جاهت ازان کشیده تر است / که برد مسرع ضمیرش پی
گر تعلل کند عمارت عصر / نشود هیچکس خراب از وی
آدم از نسبت وجود تو یافت / اختصاص خلیفه بودی
چون عنان قلم روان گردد / آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران گردد / خاک بوسد عظام حاتم طی
قدر تست آنکه روز عرض الست / چون جدا گشت اخطل از اخطی
که علی رغم این حشم ترکیبت / همتت گفت قد ضمنت علی
دوش با آسمان همی گفتم / بر سبیل سوال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست / روی سوی تو کرد و گفت وی
گفتم این را دلیل باید گفت / هیچ دانی که می چه گوید نی
میر البت حق همی گوید / و من الماء کل شیء حی
تا که نی را چو سرو نیست قیام / در بهار و تموز و آذر و دی
باد شت آنکه جهان چو سرو بپای / پای تا سر کمر ببسته چو نی
پوست بر دشمنت کفن گشته / همچو کرم قز از تراکم قی

مکرر

مرحبا مرحبا درآی درآی — اثر خیر اثیر دین خدای

ای زمام قضا گرفته بدست — وی محیط فلک سپرده بپای

نه به از خدمت تو آلت جاه — نه به از مکنت تو همت جای

از نهیب ستاره پا آرام — در رکاب زمانه ناپروای

ای بر افلاک دست برده بقدر — وی ز خورشید گوی برده برای

بس گوی بوده که همی — بسیجو اندر آمدست سرای

کای فلک با تو بیت زه بگذار — وی جهان با تو خود زرخ بنمای

بکرم بر زمین من بخرام — بقدم در نهاد من بفزای

منزل ار چه خور نزول تو نیست — چه شود ساعتی بفضل بپای

تو همایی بقدر و نه بر فکند — بر تر و خشک سایه پر همای

ای کمربسته پیش اختر سعد — اختر من تویی کمر بگشای

کردی آراسته سرای مرا — همچنین سال و مه همی آرای

چون رسیدم زحمتی همی آرم — چون رسیدی خلعتی همی فرمای

تا بود آسمان زمانه نورد — تا بود اختران فلک پیمای

بادبا عمر تو زمانه ترین — بادبا قدر تو فلک همتای

عنصری کرز شعر مر صله یافت — نه ز ابنای جنس برتر نیست

نیست اندر زمانه محمودی — ورنه هر گوشه‌ای چو عنصریست

ای کریمی که جرم هفت اختر   هست با عرض لطف تو بیکی
تو یی آن مکرمی که عالم را   ضبط کردی بمختصر نیکی
هست مهمان کی مرا امروز   نرگگی شنگ خشمگین کشکی   فیکی
او بدستی شنگ دمی کرد است   من بدو داد خواهم از سه یکی
هیچ باشد ترا ظرافت آن   که فرستی مرا صراحیکی
بارها هان و هان بر دخواندم   دلم که مده عشوه بهر دادن می
کیر خود تیز بر زبان راندم   هم نفرمود چون ورا بستم وی
کیر خود در کس زنش بی کمان   چه کنم آخر الدوا الکی

ای جهان زاد فیض همت تو در   چون معادن هزار پیرایه
دولتت را دوام همخانه   همتت را زمانه همپایه
کردن و گوش آوزینش را   ریمهای تو گشت پیرایه
جود را پرورید همت تو   راست چونانکه طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق   زان نداری محاسن و خایه
آفتابی و در مراتب جاه   آفتاب فرودترین پایه
چونکه از تابش تو در تو زند   همه آفاق و بنده در سایه

بزرگوارا با آنکه معترضم ز سخن   چنانکه باز ندانم ردیف را از روی
هنوز با همه اعراض منزجود ز نگرمی   سخن چنانکه بود همچنان زمین شکوی

چو قاضی حسن در امور قضا نیابد به از دخترش رایضه
فیا لیت شعری کان فی عزله ویا لیتها کانت القاضیه

صفه را نقش میکردند نقاشان چین بشنو این معنی گزین بهتر حدیثی بشنوی
اوستادی نیمه را کرد همچون آینه اوستادی نیمه را کرد نقشهای نوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه بینی اندر نیمهٔ دیگر چو اندر روی وی
ای برادر خویشتن را صفه دان همچنان هم بسقف نیک عالی هم به بنیاد قوی
باری از این نیمه پر نقش شو ای شدن جهد کن بار دگر تا آن نیمهٔ دیگر شوی

آن همایون در و خجسته گهر تا ابد باد در اقبال بپای
خویشتن ایمن شده از فرسودن زیر این گنبد گیتی فرسای
اندرو خاصیت مغناطیس که آهن از طبع درو گیرد جای
نتوانست ز رفعت بنمود آستانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی صریرش همه اینکه مرحبا خواجه فرود آی درآی
مجد دین بوالحسن عمرانی که ز احسانش سرشته است خدای
آسمانی نه بسته بر تقدیر آفتابی نه بنجر یک برای
کانی چو قدرت نبود روز افزون دینی چو رایت نبود نور افزای
ای قضا و رسنی را قلمت کشته زانگشت کرم چهره گشای
دشمنانت همه انگشت گزان دوستانت همه انگشت نمای

دست تو گلبن باغ کرم است — بلبل کلک بر او مدح سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال — دایم از شوق بود ناپروای
کار روی از بزرگی و شرف — کارفرمای فلک را فرمای
طبل بدخواه تو در زیر گلیم — وز غم حادثه نالنده چو نای

جفای گنبد گردان بپایه‌ای برسید — کز آن فرازتر اندر ضمیر پایه نماند
خرد چو مورچه در طشت حیرت است از آن — مدبران را آید بر طشت دخایه نماند
ز آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان — که کوه را تحمل دستگاه سایه نماند
کدام طفل تمنا رسد کنون بلوغ — چو در سواد و بیاض زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرایی که نظم و عیش در او — بهر سرای توان کرد و همسرایه نماند
جهان وظایف روزی ز واهب باز گرفت — مجاهزان فلک را مگر کرایه نماند

بخدایی که بازگشت بدوست — که مرا نیست بازگشت بسی
مگر از بهر حفظ قوت نفس — فارغ از چنگ و نای و بربط و نی
نکنم خدمت و نگویم شعر — گر جهان پر شود ز حاتم طی
جز که پیروز شاه عادل را — آنکه پیروزیست راتب وی
دیگر آنکه از دروغ باشم دور — فی المثل گر بود بادی باشی
مگر اندر سه گونه حکم نجوم — چه بود بس کجا بود بس کی
نسکالم نفاق اگر چه جهان — پر زر است از سهیل تا جدی

نه خباثت کنم نه اندیشم   انوری باش می چگویی
خود کند هیچکس ندیده بود   از پس سوز مهر ماتم دی
بد بگویم بگو چرا گویم   تحملی را بود که افتد فی
چون منم از هیچکس نباشم بر   اخطل اینجا همان بود که حطی
نام کاری دگر همی نبرم   که ندارند مدعا فلان شی
که اگر گویی ار نه محفوظ است   عرق پاکم چنانکه نور از فی
دزد را نیک داند آن کالا   پاسبان خلقته بید ی
راه بی مرد کم شود هر مرد   ورنه پیدا شدست رشد از غی
خوار صحبت مباش تا باشی   صاحب صد هزار صاحب رای
قصه کوته شد آن کنم همه عمر   چونکه توفیق داد ایزد وی
که اگر بر کفم نهی پس از آن   از ندامت زخم نیارد خوی
گر کنم خیره گریه خود سوزم   گفته اند آخر الدوای الکی
این همه گفتم و همی گفتند   غضب و شهوت و سلول و سیلی
عهده بر کیست این دعاوی را   همتم گفت قد ضمنت علی

چون من بنده سخن فزایم   خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را   تا چند عنا و رنج فرمایم ١
صد بار تعهده در شوم تا ...   از عهده یک سخن برون آیم

۱ انوری شعر و حرص دایه چیست — این دو گر طفل و آن دو گرد آیه
مایه حرص کدیه و طمع اند — تا نگردی بگرد این پایه
تاج داری فروش و از علم — چه کنی هجو ناکسان خایه
گردن و گوش نفس مردم را — همت آمد بهینه پیرایه
عمر تو گوهر گرانمایه است — تو یکی شاعری سبک سایه
پیش بر باد مفراش شعر مده — ای گران سایه ای گران مایه

۱ مرا دوستی گفت کاخر کجایی — چرا هیچ نزدیک ما می نیایی
بنشویر گفتم که از بی ستوری — به بیگانگی میکشد آشنایی
مرا گفت چون بارگیری نخواهی — چو از خدمتت نیست روزی رهایی
به بیت عمادی جوابش بگفتم — چو گفتم چه گفتم که ای روستایی
مرم را از شکستن جنبان ناگرد — که از ناکسان خواستن مومیایی

۱ ای دختر تکمه عصمت الدین — سرمایه زهد و تمکین است
دارد کس بر گرایان وقف — وین هم نوعی ز خویش کابیست
او مذهب بو حنیفه دارد — لیکن چه کند بکش گر است

۱ برترین پایه مرد را عقل است — بهترین مایه مرد را تقوی است
برجگا دات فضل آدمیان — هیچ بیرون از این دو معنی نیست

جون ازین هر دو مرد خالی ماند آدمی و بهیمه هر دو یکی است
کافرانرا که آدمی نشمند نقص بل هم اضل ازین معنی است

مکنم خواجه برنجانش هجا لیک بر خوانم این قدر ز پی
ان قارون کان من موسی خواجه آنست کآید از پس طی

غزلیات

زعهد تو بوی وفا می نیاید که از خوی تو جز جفا می نیاید
جهانیست حسنت که جز تخم فتنه بر آن آب و خاک و هوا می نیاید
کنون بر کجی آمد آسیب هجرم نشان ده بگو بر کجا می نیاید
جنان دست بر خون روان جشمت که یک تیر غمزه وشش خطا می نیاید
ازین پس وفا رسم هرگز مبا کو جو در نوبت عشق ما می نیاید
خوش آنکه تو گویی برو و زپی تو کسی می نیاید چرا می نیاید
غم تو کس نیست و هرگز نه بیند که پا بر نهم در قفا می نیاید
بپا ز انوری با بلا کز حوادث بر آزادگان جز بلا می نیاید

هرچه با من کنی روا باشد برگ آزار تو کرا باشد
جون تو در عیش و خرمی باشی گر نباشد رهی روا باشد
جند گویی که از بلا بگریز که ره عشق پر بلا باشد
از بلای تو جون توان بگریخت جو دلم بر تو مبتلا باشد

با جهانی غم تو عرضه کنم   گر جهان سر بسر مرا باشد

یار گرد وفا نمیگردد   حاجتی روزوا نمیگردد
هیچ شب نیست تا ز خون جگر   بر سرم آسیا نمیگردد
ما بگرد درش بسر گردیم   گرچه او گرد ما نمیگردد
یکزمان صحبت جدائی یار   از برم جدا نمیگردد
مبتلاام بعشق و کیست که او   بغمش مبتلا نمیگردد

جان وصال تو تقاضا میکند   گر جهانش با تو سودا میکند
باسدار در کافری باشد روا   آنچه هجران تو با ما میکند
در بهای بوسه از من لبت   دل ببرد و دین تقاضا میکند
بارها گفتم که جان هم میدهم   همچنان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت   هیچ تاوان نیست تو یغما میکند
زلف را گو یاری چشمت مکن   کانچه شوان کرد شبها میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم   آب چشمم آشکارا میکند
چند گوئی راز پیدا میکنی   راز من ناز تو پیدا میکند
آنچنان شوخی که چون گویند هست   کانوری از عشق رسوا میکند
گرچه میدانی ولیکن رغم را   گوئی مردان بعمدا میکند

جهان را دیدم و نوایی ندارد — جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه زرنیش در خیمه بنگر — که در اندرون بوریایی ندارد
بعمری از آن خلوتی دست ندهد — که بیرون از این خیمه جایی ندارد
نباید اگر بازیی راست بازد — نباشد که با آن دغایی ندارد
نیاید بسنگی در انگشت پایی — که با او در آن دست و پایی ندارد
بمعشوق نتوان گرفتن کسی را — که تا او بیت با کس وفایی ندارد
بکش انوری دست از خوان گیتی — چنین چوب و شیرین ابایی ندارد

عاشقی چیست مبتلا بودن — با غم و محنت آشنا بودن
سپر خنجر قدر گشتن — هدف ناوک قضا بودن
بند معشوق خوبرویی را — از همه بندها جدا بودن
زیر بار بلای او همه عمر — چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ بنمود — پیش او ذره هوا بودن
بهمه محنتی رضا بودن — وز همه دلبری جدا بودن
گر لگدکوب صد بلا باشی — همچنان بر سر وفا بودن
عشق اگر استخوانت سرمه کند — سنگ زیرین آسیا بودن

هر چه از جفا بجان من آن بیوفا کند — آن را وفا شمارم اگر چه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کاری را او — یارب چه کار ما کند او گر وفا کند

آزادگان روی زمینش رهی شوند | گر رای سرکشی و بزرگی رها کند
از کام دل جدا کندش دست روزگار | آن را که دست عشق وی از دل جدا کند
از بس که کبر هست جمالیش در سرست | با عاشقان سلام بکبر و ریا کند
گر فوت گرددش بهمه عمر یک جفا | خوی بدش ورا ز تکبر قضا کند

جمالش از جهان غوغا برآورد | مه از تشویر واویلا برآورد
چو دل دادم بدو جان خواست از من | چو گفتم بوسه صفرا برآورد
ز بد رایی و شوخی در زمانه | هزاران فتنه و غوغا برآورد
غم و تیمار عشقش عاشقان را | هم از دین و هم از دنیا برآورد
همه توقیعها را کرد باطل | لبش از مشک چون طغرا برآورد
همی سازد انوری با درد عشقش | که خلق از عشق او غوغا برآورد

آخر ای جان و جهان با من جفا تا کی کنی | دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
چون بجز جور و جفا کاری نداری [illegible] | پس مرا بیغاره مهر و وفا تا کی کنی
مانده در نرد عشقش این جهان و آن جهان | چون همه در باختم با من دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکبار بنهادم ز سر | جان من پیراهن صبرم قبا تا کی کنی
از وفای انوری چون روی گردانیده | شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

باز آهنگ جدایی میکنی | قصد جان مبتلایی میکنی

با وفاداری که در بند تو شد
هر زمان قصد جفایی میکنی

کی شود واقف کسی بر طبع تو
زانکه طرفه شکلهایی میکنی

کیمیای وصل تو ناید بدست
زانکه هر دم کیمیایی میکنی

هست هم چیزی درین زیر گلیم
کز مرا طال بقایی میکنی

گشتی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری غزایی میکنی

کار جهان نگر که جفای که میکشم
دل را به پیش عهد وفای که میکشم

این نعرهای گرم ز عشق که میزنم
واین آههای سرد برای که میکشم

دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد
آخر نگویدم که هوای که میکشم

بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند
چون دوست نیست بهر رضای که میکشم

ای روزگار عافیت آخر کجا شدی
باری بیا ببین که بلای که میکشم

شهری دا انوریا و شب و روز این غزل
کار جهان نگر که جفای که میکشم

ای برادر عشق سودای خوشست
دوزخ اندر عاشقی جای خوشست

در بیابان ره روان عشق را
ز آب چشم خویش دریای خوشست

غمگنان را هر زمان در کنج عشق
یاد نام دوست صحرای خوشست

با خیال روی معشوق ای عجب
جام زهرآلود حلوای خوشست

عمرها در رنج چون امروز رود
بر امید بوی فردای خوشست

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب   وز شب طپانچه زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد   بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو بر خد تو چو بر شیر پای مور   زلف تو بر رخ تو چو بر می پر غراب
دارم ز آب و آتش یاقوت و جزع تو   در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
در تاب و بند زلف دلاویز جان گسل   جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
که دست عشق جامه صبرم کند قبا   که آب چشم خانه رازم کند خراب
چون چشمت از جفا مژه بر هم نمی زند   چشمم بخون دل مژه تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو   بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

روی ندارم که روی از تو بتابم   زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال رو بتو دارند   روی ز روت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل که گم کرد   عشق تو سررشته خطا و صوابم
نی ز تو بتوان برید تا بشکیبم   نی بتو بتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسپم   شاید گاید خیال وصل بخوابم
راحتم از روزگار خویش همین است   اینکه تو دانی که با تو در چه عذابم
گفتن خواهم که نام من نبری هیچ   زانکه از این بیش نیست برگ جوابم
عربده بر مست هیچ خرده نگیرند   با من از اینها مکن که مست و خرابم

تحفه بنام ایزد این روی گشت یارب   وان سحر چشم وان رخ وان زلف و خال و آن لب

در حسن وصف از لب ناهید و خنک مطرب　برج حسن از رخ خورشید رخ کوکب
سرو عرش او را این عیش عاذ دیا غنیم　بیمار هجر او را این مرگ صور ثابت
نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل　دامی فکنده زلفش بر روز روشن از شب
دا ابست چون زلفش عقل اندر و معلق　جز عشق چشم بندی سحر اندر و مرکب
که مشک می‌فشاند بر مه ز گرد کوکب　که ماه می نوازد در رده شغل مرکب
در پیش روی رویش کردون بدست حیرت　بر پشت روی جوز البنست نیش عقرب
بردارد ار بخواهد زلف و رخش بیکره　ترتیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب
در من بزید وصلش جانا جوی نیرزد　ای انوری چه لافی چندین ز قلب قالب

گل رخسار تو چون دسته بستند　بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست　چو چین زلف تو در هم شکستند
که خواهد رست ازین آسیب و فتنه　که نوک خار و برگ گل برستند
کرا در باغ رخسارت بود راه　از آن دلها که در زلف تو بستند
که در هر گلستان در گاه و بیگاه　ز غمزت یکجهان ترکان نشستند
چو در پیش لبت زهم چشمت　همه خواهند کان لبها ببستند
منه بر کار این بیچارگان پای　چه خواهی کرد مشتی زیر دستند

غم از عشق تو از غمها نجاتست　مرا خاک درت آب حیاتست
نمیجویم نجات از بند عشقت　چه بندست آنکه خوشتر از نجاتست

مرا گویند راه عشق مسپر — من و سودای عشق این ترهاتست
دل و دین میبری و عهد و دولت — چو حال و کار دنیا بی ثباتست
جهان تیره دل از هجر تو گوئی — شب هجران تو روز وفاتست
بجان و دل ز دیوان جمالت — امیر عشق را بر من براتست
براتی گر نشود رایج چه باشد — نه خط مجد دین اکفی الکفاتست

یار در خوبی قیامت میکند — حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام — دعوی داو تمامت میکند
از کمان ابروان کرد آنچه کرد — وای گر زین تیر قامت میکند
غمزه بر فتنه است از دو همچنان — غارت صبر و سلامت میکند
بیشک از جنبش ندارد آگهی — هر که در عشقم ملامت میکند
در نکو روئی چو شعر انوری — راست می باید قیامت میکند

یار چون در خورد همت میکنم — سر فدای تیغ تهمت میکنم
قیمت یکبوس او صد بدره زر — گر کنم با او خصومت میکنم
من دهان خوش میکنم لیکن کجا — وجه بیجوز آنچه قیمت میکنم
دوشم آن دلبر گرفتا ندر کنار — گرچه دانستم که زحمت میکنم
خشم کرد و سرخ و گفتم با نگار — بوسه را نیز خدمت میکنم

کس نداند کز غمت چون سوختم   خویشتن در چه بلا انداختم
دیده‌ای دیدم از آن رخسار تو   جان بدان یک دیدنت بفروختم
برکشیدتش جامهٔ شادی ز تن   وز بلا دلقی کنون نو دوختم
هرچه دانش بود کم کردم بهم   وز فراقت زرگری آموختم
زر بر اندودم بدین رخسار سیم   آتش اندر کورهٔ دل سوختم

نوبت حسن ترا لطف تو گر پنج کند   عشق تو خاک تلف بر سر هر گنج کند
قبلهٔ روی ترا هر که شبی برد نماز   جا ز تکبیر دگر روز بر این پنج کند
نرگس مست تو هشیارترین مغز را   اشک چون نار کند چهره چو نارنج کند
عقل بر بخت لبت را سخن گفتن این   اینک در مهد همی طفل سخن سنج کند
رخ و اسبی ننهد روز رخت آنکس را   گر همه یک شبه هر مه رخ شطرنج کند
غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد   ای غم و رنج تو بادا اگرم رنج کند
دامن چون تو پری دست که گیرد دو رنج   وای آنکس که طمع در تو به نیرنج کند

ساقیا بادهٔ صبوح بیار   دانه و دام هر فتوح بیار
قبلهٔ ملت مسیح بده   آفت توبهٔ نصوح بیار
همین که طوفان غم جهان بگرفت   میدهم زاد عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و راحت روح   راح صافی چو عقل و روح بیار
دلم از شعر انوری بگرفت   ای پسر قول بو الفتوح بیار

عشق ترا خرد نباید شمرد　　عشق بزرگان نبود کار خرد
بار تو هر سر نتواند کشید　　خار تو هر پای نیارد سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت　　ور تو توان غم بغنیمت شمرد
جون ز بی تست جه شادی جه غم　　جون ز می نیست جه صافی جه درد
باری ازان پای شوم پایمال　　باری ازان دست شوم دستبرد
با تو کله بنهم و سپر بر سری　　کر جه نیارد کلهم از دو برد
جیست ترا آن نه سزاوار عشق　　کیر که خوبی و بزرکی برد
حسن تو همجون سخن انوری　　رونق بازار جهانی برد

دل باز بعاشقی در افکندم　　برداده بباد عهد و سوکندم
پیوسته بعشق یاد کر باره　　ببریده ز خاص و عام پیوندم
برکنده بدست عشوه از بیخم　　تا بیخ صلاح و توبه بر کندم
پندم بد بد همی شود در سر　　این بار که پند نیک در بندم
جون بسته عاشقی باشم　　کی سود کند نصیحت و پندم
از مرهم وصل فارغم زیرا　　از یاد بدرد هجر خرسندم

ای دوست بکام دشمنم کردی　　بردی دل و زان پس جکر خوردی
جون دست ز عشق بر سر آوردم　　از دست شدی و سر بر آوردی
از دوستی جهان بدان کردمی　　ای دوست جنین شود بدین سردی

گفتم که جور روزگار برگردد   تو نیز جور روزگار برگردی

گفتم نکنم چنین معاذ الله   دیدی که بعاقبت چنان کردی

در خورد تو نیست انوری آری   لیکن بفروزنش شود خوردی

دامن اندر پای صبر آورده   پس به بیداد آستین نسکرده

هر زمان گویی چه خوردم زان تو   بیش ازین چه بد که خونم خورده

یک سر یشم کم کن از آهنگ جور   گرنه با ایام در یک پرده

خون همی ریزی و فارغ میروی   بازیی نیکو بکو آورده

باری از خون منت گر چاره نیست   هم تو کش چون هم تو ام پرورده

انوری خود کرده را تدبیر نیست   زهر خند و خون گری خود کرده

ای مانده مرا ز جمال تو فرد   هجران تو جفت محنتم کرد

چشمی است مرا و صد هزار اشک   جانیست مرا و صد هزاران درد

گردون کبود پوش گردست   در هجر تو آفتاب من زرد

در کار تو من هنوز گرمم   هان تا نکنی دل از وفا سرد

جفت غم و محنتم خوش است این   آری که نیم ز درد تو فرد

با محنت چون تو میتوان ساخت   زهر غم چون تو میتوان خورد

ای بنده روی تو خداوندان   دیوانه کوی تو خردمندان

بازار جمال روی خوبت   آراسته رسته رسته دلبندان
در هر پس در مجاوری دارد   گریان و در انتظار خندان
گویی مشتاب تا که وقت آید   گر خواهم و گر نه از بن دندان
چندین چه کنی بوعده در بندم   ایام وفا نمیکند چندان
از خوی بدت شکایتی دارم   کان نیست نشان نیک پیوندان
هجرت بجواب آن پدید آمد   گفت اینت غم انوری سر و سندان

تا که دستم زیر سنگ آورده   راستی روز مرا شب کرده
از غم عشق تو دل خون میخورد   وای این مسکین با او خو کرده
دل همی دزدی و منکر میشوی   باز بی نیکو برون آورده
با چنین دست اندرت یاری مکن   سالها این نوع می پرورده
انوری دم درکش و تسلیم کن   کین ستم بر خویشتن خود کرده

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند   نه در فراق تو جز غم ز خویشتن برهاند
ز من مپرس که با من زمانه چون گذراند   از آن بپرس که بر من زمانه میگذراند
مرا مگوی ز بیدادت چه غم رسید برو   رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند
دلم ببرد که یکلحظه باز می‌بفرستد   غمی بداد که یکذره باز می‌نستاند
مرا بیت تو چون عشق باز داد وفا کن   جفا مکن همیشه جهان چنین نماند
ببرد حلقهٔ زلفت دلم نهان ز دو چشمم   چنانکه بانگ برآمد که کرد گفت که داند

بغمزه چشم تو گفتا که گر تو داری ورنه / من این ندانم و دانم که کارهای تو ماند

رخت مه را رخ و فرزین نهادست / لبت بیجاده را صد ضربه دادست
چو رویت یک بود آمد که هر مه / سه روز از مرکب خوبی پیادست
کجا دیدست بیجاده چنین حال / که فرزین بند لعلت را پیادست
ز مادر تو بزادی پس ترا گفت / که یک مادر مه و خورشید زادست
ازین سنگین دلی با انوری بس / که پی تو پی سنگها بر دل نهادست

یاد میدار گاه گه نمودی / در وفا بر خلاف آن بودی
جان من دیده در کشاکش هجر / وصل را هیچ روی ننمودی
یا ز تنهاست بود عادت بس / خوش خوش اکنون جهان در افزودی
وعدهایی دهی بدین دیری / پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه خواستم نبخشیدی / نالها کردم و نبخشودی
راستی باید از لبت خجلم / که بسی خرجهاش فرمودی
خدمت من بدو رسان و بگوی / که بدو گوی نطق بربودی
انوری این چه شیوه غزلست / چو بنا از درد سر آسودی
دامن از چرخ در کشید سخن / تا تو دامن بدو بیالودی

ز هجران تو جانم می برآید / بکن رحمی بکن کآخر نشاید

فروزم از غم تو خنده گویی — که میکن حیله تا شب چه زاید
پسینه روزی من چون آفتابست — بروز آخر چراغی می‌نماید
بیک پرتاب تیر غم جان شد — که از خونم قمقمها میگشاید
گرفتم دولتت عمری بیابم — چه حاصل چون نشانه می‌نماید
درین شبها دلم با عشق میگفت — که از وصلش چه گویی صبحم آید
هنوز آن پرزبانش ناگذشته — ز راحت گفتاری می‌نماید

عشق هر محنتی بروی آرد — مکن ای دل کرت نمی‌خارد
درجه روییت همی شود غم عشق — روی درکش کم روی آن دارد
دامن عافیت ز دست مده — تا بدست بلات نسپارد
گوییا اندر پناه وصل شوم — تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هم نازموده که بلطف — چون بریزد بکوی ناز آرد
مژده بینی بروز وصل خوشیم — در تو می‌خندد اشک من برد
گیر کامروز وصل دولت کرد — هجر داغ فراق باز آرد
برگرفتم شمار عشق آن به — که ترا از شمار نشمارد

چون کسی نیست کم از عشق تو فریاد رسد — چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گر وصال تو بما می‌نرسد با خیال — آرزو گر بگدایان نرسد باد رسد
چه رسیدست بلاله ز رخت جز حسرت — حسرت آنست که بر سوسن آزاد رسد

خاک درگاه ترا سرمه خود خواهم کرد — آری از خاک درت این قدرم یاد رسد
از تو هر روز غم نو طلبم از پی آنکه — سردی دینه با مروز چه فریاد رسد

دوستی یکدلم همی باید — وگرم خون دل خورد شاید
خود نگه میکنم در دهر — تا بعمری یکی ازین زاید
هیچکس نیست زیر دور فلک — که ازان بهترک نمی باید
دست کرد جهان بر آوردم — زین جهان جز جفات نگشاید
انوری روزگار قحط وفاست — پای اهلی بدست می ناید
چون نشستی آنجا نگه می باید — تن در دادم چنانکه می زید
گفتی که ازین بتر کنم خواهی — الحق نه که هیچ در نمی باید
با این غم که با تو می بینم — گر خواب دگر نبینم شاید
با فتنهٔ روزگار نو عیدست — هر فتنه که روی روزگار آید
گفتم که دلم همیشه خرسندست — گفتی که دم دگر چه می باید
زین طرفه ترک حکایتی دارم — دل بین که هر چه بار بیماید
نه بوسی نه بدیده و هر زمان گویند — باشد که کناری اندر افزاید
دستی نه برانوری ای دل — گز دست تو شیبت دست منخاید

روی تو آرام دلها میبرد — زلف تو زنهار جانها میخورد
تا برآمد فتنهٔ زلف و رخت — عافیت را کس بکس می نشمرد

منهی عشقت بدست زنگ بکر　　راز دلها را بدریا میسپرد
وقت باشد بر سر بازار عشق　　از تو یک غمزه دل و صد جان نخرد
بر سر کوی غمت جون دو رخ　　بای خود نه کس که جز سر نسپرد
هست دل در پردهٔ وصل لبت　　لاجرم زلف تو پرده ش میدرد
گویمت وصلی مرا گوئی که صبر　　تا دلم از اطریقی بنگرد
بای در وصل لبت بتوان نهاد　　تا سر زلف تو سر در ناورد
جمله از اندیشه سازد کار وصل　　تا تواند شیر جهان می بگذرد
وعده را بر سر در زمان جندین بغدر　　زندگانی را نکو جون میبرد
گوی از من دل مگردان انوری　　جون کنم می بگذرد می بگذرد

درد او دریغا که دل از دست بدادم　　واندر غم و اندیشهٔ تیمار فتادم
آیا که مرا نزد بزرگان جهان بود　　خونخوش همه بر بار عشق تو بدادم
با وصلتو نابوده هنوزم سرو کار　　سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن زرق زر اندود تو بستم　　ما در غم تو خون دل از دیده گشادم
مپسند که با خاک برم درد و زآفت　　جون دست غم عشق تو بر باد نهادم
با انکه نباشی نفسی جز بخلافم　　هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

روی خوبت خدای میداند　　که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو　　عقل بر هیچ گوشه ننشاند

ماه را بر بساط خوبی تو — عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعلهٔ آفتاب را بکشد — حسنت ار آتشین برافشاند
در جهان بر نیاید آب بآب — عشقت ار آب بر جهان راند
گفتمت جان ببوسه بستانی — گفتی ار خصم بوسه بستاند
بستدی جان و بوسه می ندهی — این حدیثی بدان نمی ماند
چون مزاج دلم همی دانی — که ندارد شکیب و نتواند
با خیالت بگو نخواهم داد — تا بگوشش دلم فرو خواند
انوری بر بساط گفتن کیست — که نه با باخته همی ماند

دیدی که پای از خط پیمان برون نهادی — دیدی که دست جور و جفا باز کشادی
بردم ز پای یاری تو دست برد عمر — بازم بدست یاری تو دست بر نهادی
بر کار من نهی بجفا پای هر زمانی — کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی
در خون من خاک پیش تو میکردم از تو حجر — در چشمت آب نیست ندانم که ز چه بادی
شاد از زمان شیوه که مرا در غمی ببینی — غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم تو شادی
گویی از این بیت بهمه رنج یار باشم — نه زر بجهات میرسد احسنت شاد بادی
در طالعم نرگس چو وفا نیست از تو باید — از ما در زمانه بهر طالع که تو زادی
عشقت بخاک بردم و بردم جفا که نزدم — عمرم بباد دادی و دادی جفا که دادی
ای انوری گشته فراموش یاد باد — کو را هنوز در همه اندیشه یادی

هیچ دانی که پس صحبت ما دارد یار   سر پیوند چو من یار فرو نارد یار
کاشکی هیچکسم زو خبری میدادی   تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو نه بینی که مرا عشوه دهد چند آخر   سالها زار بگریاند و بگذارد یار
یارب ار جور کند خود بکند چون بعتاب   خون بریزد که همه موی بیازارد یار
انوری جان و جهان گیر کم انگار ولی   پیش ازان روز کزین بیش کم انگارد یار

ای دیر بدست آمده و زود برفتی   آتش زده اندر دل و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی   چون دوستی سنگدلان زود برفتی
ناکشته مرا از بند تو آزاد نگشتی   ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من   از داغ فراق تو برآسود برفتی
آهنگ بجان من دلسوخته کردی   چون درد دل من عشق بیفزود برفتی

ای ایزد از لطافت محضت بیافریده   واندر کنار رحمت لطفت بپرورده
لعلت بخنده توبه کروبیان شکسته   جزعت بغمزه پرده روحانیان دریده
مشاطگان عالم علوی ز رشک خطت   حوران خلد را بهوس نیل برکشیده
ای سایه کمال تو بر شش جهت فتاده   آوازه جمال تو در نه فلک شنیده
ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس   ماهی دگر برآمده صبحی دگر دمیده
وز آرزوی سایه قد تو هر سحرگه   زیاد خاک کوی تو برآسمان رسیده
ما را برایگان بخبر از ماه داغ بر نه   ای درد و داغ عشق ترا ما بجان خریده

هم مصلحت نه پیش رو بی بنمودن ... زآیینهٔ دل ما زنگار غم زدودن
وانجا که روی کارست خورشید آسمان را ... با روی تو چه رویست خود بندگی نمودن
بر چشمت آن تکبر وابروت اهمی چه خواهند ... آخر دلت بگیرد زین خویشتن ستودن
در دولت تو آخر ما را شبی بباید ... زلف کجت بسودن قول خوشت شنودن
احسنت والله الحق داری رخان زیبا ... کردم ترا بتسلیم در جمله دل ربودن
گفتی که خون جانت ما را مباح باشد ... فرمان تراست آری نتوان برین فزودن

تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم ... بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در کار تو جان را جفاییست گرفتیم ... در راه تو تن را بوفا راست نهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم ... واندر طلب وصل تو از پای فتادیم
چون فتنهٔ دیدار تو گشتیم بناکام ... در بند کی روی تو اقرار بدادیم
تا بسته بند اجل خویش نگردیم ... از بند غم عشق تو آزاد مبادیم
یعنی باجل نرسیم از غم عشقت ... با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

چارهٔ عشق تو نداند کس ... نامهٔ وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که ماند باز ... تو توانی اگر تواند کس
در رکابت فلک فرو ماند ... همعنانت چگونه داند کس
نعمی چون دلم بر نتابی ... از تو انصاف چون ستاند کس
از تو زخم تبر بردی رسید ... خود بروی کس این رساند کس

همبرین دل اگر بخوابی ماند   تا نه بس درجهان نماند کس
کفتم آخر برانوری باری   آستین جفا فشاند کس

ای دل تو مرا بباد دادی   از بس که نمودی او فتادی
از دست تو در بلا فتادم   آخر تو کجا بمن فتادی
آزرم ز پیشش بر گرفتی   خونابه ز چشم من کشادی
خود را و مرا بغم فکندی   نادیده هنوز هیچ شادی
غمخوار شد رست جانم ای دل   از خوردن غم تو شاد بادی

آخر بمراد دل رسیدیم   خود را و ترا بهم بدیدیم
از زلف تو تابها کشادیم   وز لعل تو شربها چشیدیم
چیزی انکه فراق همنفس بود   با تو نفسی بیارمیدیم
بر دست تو توبها شکستیم   بریاد تو جامها دردیم
ناز تو بطبع دل خریدیم   راز تو بگوش جان شنیدیم
با ما بزبان رسم و عادت   زر پی که فروختی خریدیم
سر بر خط عهد تو نهادیم   خط کرد زمانه در کشیدیم

دلم بردی نگارا وا رمیدی   جزاک الله خیر از رنج دیدی
نگاه جا کرت کر قصد کردی   بحمد الله بدان تهمت رسیدی

خطا گفتم من از عشقت بحکمت / معاذ الله که از جز آن شنیدی
نباید پیش ازین دانم غرامت / که خط در دفتر جانم کشیدی
کنون باری بوصلت دستگیرم / چو با این جمله عیبم برگزیدی

هرچه مراد دل تو بر روی رساند / ناخوش و خوش بروی خویش نشاند
هست بروبت نیازم از همه رویی / گرچه همه محنتی بروی رساند
در غم تو سر ز پای باز ندانم / کآتش دل را بآب دیده نشاند
هجر تو برهم جهان همی بفروشد / کو مکن آخر جهان چنین نماند
دامن من که بدست عشق نگارست / وصل چه دامن نگار من نفشاند
رو که چنین خواهم که تن زنی ای وصل / تا نکند هجر هر جفا که تواند

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی / دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانهٔ صبر دلم کز غم تو گشت خراب / ز آن لب لعل شکربار خود آباد کنی
خاک پای توام و آتش سودای مرا / برزنی آب همه برباد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کنی
آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا / وعده دادی و همه بیداد کنی

جمالت عشق می‌بفزاید امروز / رخت غارت کنان می‌آید امروز
رخ خورشید در خوبی دوگیتی / غلام روی خوبت شاید امروز

سر زلفت سر آن دارد امروز / که راز عاشقان بگشاید امروز
لبم با جان منتظر بر لب رسیده / که تا عشقت چه میفرماید امروز
بنامیزد نگارا از نکویی / حنایی کف چنان می باید امروز

یار با هر کسی سری دارد / سر به پیوند ما فرود آرد
انچنین شرط دوستی باشد / که بخواند بلطف و بگذارد
دل و جانم بلا به بستاند / پس بدست فراق بسپارد
ناز بسیار میکند لیکن / نیک بنگر که جای آن دارد
جان همیخواهد و گرانکند / که بجای غمزه بیازارد

گر ترا روزی ز ما یاد آمدی / دل کجا از غم تو بفریاد آمدی
خود مرا اندوه کی ماندی کجا / گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کاشکی بر دست بر دجایگی / بخت ما را قسمت شهاد آمدی
نام بیداد از جهان برخاستی / گر سر زلفت که داد آمدی
ور بجای وصل تو ممکن شدی / عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

طاقتم در فراق تو برسید / صبر یکبار یکی ز من برمید
تا گرفتار عشق شد جانم / بر دلم بار خرمی نوزید
چرخ بر روی نامهٔ عمرم / همه گویا نشان هجر کشید

عقل کوشید با غمت بکشد — عاقبت هم طریق عجز گزید

دلبر هنوز یار را از خود نمی‌شمارد — با او چه کرد شاید با او کفت آرد
جان فدای زلفش تا خون او بریزد — عمرم فدای چشمش تا کرد از و برآرد
جانم چه قیمت آرد گر در غمش نسوزد — دل را محل چه باشد گر درد او ندارد
گیتی کسی نماند گر چهره باز گیرد — زنده کسی نه بیند گر غمزه بر گمارد
آوازهٔ جمالش دلها همی نوازد — لیکن بر وصالش کس را امید نگذارد

دلم را انده جان می‌ندارد — جنانکه آید جبای می‌گذارد
حدیث عشق باز اندر فکندست — دگر بارش همی گرمی نگارد
چگویم تا که کاری بر فرازم — چه سازم تا که رنگی بر نیارد
مرا گفتا ترا با کار خود کار — مسلمانان کسی این را دل شمارد
برآری گفتمش در صبر زن دست — اگر عشقت بدست غم سپارد
بنامیزد دلم در منصب عشق — بآمین شغلها پی می‌گذارد

جانا بعز بیستان چندین بنماند کس — باز آی که در غربت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم یک نامه نیامد — گویی خبر عاشق هرگز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید نیفروزد — در پیش سواران خو هرگز ندواند کس
هر کو ز می وصلت یکجام بیاشامد — تا زنده بود او را هوشیار نخواند کس

زعمرم پی تو درد دل فزاید — گر این عمرم نباشد پای تو شاید
دلم را درد تو می باید و بس — عجب کو را همی راحت نباید
مرا این غم که هرگز کم مبادا — بحمد الله که هر دم میفزاید
بدست هجر خویشم باز دادی — که تا مردم مرا رنجی نماید
اگر لافی زدم گان توام من — بدین جرمم چه مالش واجب آید

تو گر دوست داری مرا گر نداری — منم همچنان بر سر دوستداری
بهر دست خواهی برون آی با من — ز تو دست بردوزم ار بردباری
چه دارم ز عشق تو عمری گذشته — نه باری بدین خاصیت روز کاری
چو گویم که خوارم ز عشق تو گویی — هم از ما در عشق زادست خواری
من از کار تو دست باری بشستم — زهی پایداری زهی دستکاری
تو داری سر آن که در کار خویشم — ز پا اندر آری و سر در نیاری
بدان جان نهادم که عهدی بکردم — بپای وفا بر کدام استواری
همان به که با خوی تو دل نه بندم — که الحق چنین خوب خویی نداری

حسن را از جفا چرا آزار است — که همه ساله با جفا یار است
خود وفا را وجود نیست پدید — و این که در عادت تست گفتار است
از برون جفا وفا هم نیست — کاثر شی ز اندرون پدیدار است
چه وفا این چه ترا ثر میگویم — که از و حسن را چه آزار است

تا مصاف دلم شکسته شدست — علم عافیت نگونسارست
عشق را عافیت بکار نشد — هرکجا عشق بر سر کارست
دست در کار عافیت نشود — لاجرم کار عاشقان زارست
عشق در خواب و عاشقان در خون — دایه بی شیر و طفل بیمارست
آرزو میبریم چه توان کرد — سود ناکرده بخت بسیارست
انوری از پی جهان برخیز — که ز معشوقه وفادارست
اینک امروز بر سر گنجی — پای فرداش بر دم مارست

دست در روزگار می نشود — پای غم استوار می نشود
شاهد خوب صورتت آمد — در دل و دیده خوار می نشود
روز شادی چو راز کرد نهفت — لاجرم آشکار می نشود
هیچ غم را کران نمی بینم — تا دو چشمم چهار می نشود
پای برجای نیست حاصل دهر — عیش از آن پایدار می نشود
هیچ امسال دیده هرگز — که دگر سال پار می نشود
پر شد از خون دل کنار زمن — وآسمان دلنگار می نشود
شاد می زی که در عروسی دهر — رنگ چندین نگار می نشود
یک تسلی است وآن تسلی آنکه — مرگ در اختیار می نشود
انوری از میان این احوال — هیچ کس برکنار می نشود
خرم آنکس که نیست بر سر خاک — تا چنین خاکسار می نشود

بیا تا به پستی که من در چه کارم   نیاید میا برگ این هم ندارم
بجایی که بی تو مرا می برآید   چه باشد جهایی بهم برنیارم
دلی دارم آنجا نه بی پای مردم   غمی دارم اینجا نه پای دست یارم
مرا گویی از عشق من بر چه کاری   اگر کار اینست بر هیچ کارم
منم گاه پی گاه در دخل و در خرج   غم دوستانم دمی می سپارم
غمت با دلم گفت از عشق چونی   نفس بر نیاورد که یعنی که زارم
چگویی غم تو بدان سر در آرد   که در سایهٔ دولتش سر برآرم
فرافا بروز خودش هم به پشتم   اگر هیچ با قیمت بر روزگارم

در حسن فریب نوبهار آیی   در جور نظیر روزگار آیی
چون شاخ زمانه که هر ساعت   از رنگ همی بیار آیی
هر وعده که بود در میان آمد   نامد انکه در کنار آیی
در کار تو چون شود دورم   آخر تو چه روز را بکار آیی
گویی بپرم که از تو برگردم   تا بر سر تا لهای زار آیی
گر زعشق زانوری در آموزی   حقا که بگفر بار غار آیی

گرد فا با جمال یار کند   حلقه در گوش روزگار کند
ماه دست از جمال بفشاند   گر زمین پای استوار کند
نازها میکند جفا آمیز   ور بنالم یکی هزار کند

با چنین اعتماد بر خوبی / نکند باز پس چکار کند
چشمش از بنیها جفا داند / زلفش از کارها شکار کند
این دعا خوش بر آستین بندد / وآن سر انیک در کنار کند
دل و دینم ببرد و سود کنم / گر بدین مایه اختصار کند
بارکش انوری که یار گرانست / زین بتر صد هزار بار کند

دل راه صلاح بر نمیگیرد / گردم همه حیله در نمیگیرد
معشوق دگر بگفت و دیگر شد / دل هرچه کند دگر نمیگیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت / معذور بود اگر نمی گیرد
من تخت عاشقی ز سر گیرم / هر چند که او ز سر نمیگیرد
دادم دو جهان بباد در عشقش / ما را بدو حبه بر نمیگیرد

بدخوی تری مگر خبر داری / کامروز طراوتی دگر داری
یا میدانی که بر دل و چشم / پیوند جمال بیشتر داری
روزی که بدست ناز برخیزی / دانم ز نیاز من خبر داری
در پردهٔ دل چو هم تو آگاهی / از راز دلم چه پرده بر داری
گویی از بیت وفا دارم / گویم بوفا و عهد اگر داری
بر پای جهی که قصه کوته کنم / امشب سر ما و دردسر داری
این بیت حسن جمله در شانست / زین سورهٔ عشوه صد زبر داری

دشنام همیدهی که از نوری بار   چون شعر لطیف و شعر تر داری
چه توان کرد زاولین دراغ آبست   گر طعنه مرا تو بر جگر داری

نو بنو هر روز باری میکشم   بار نبود چون ز یاری میکشم
نا شکفته زو گلی هرگز مرا   هر زمان زو رنج خاری میکشم
گر بلایش میکشم عیبم مکن   کین بلا آخر بکاری میکشم
زحمت سرمای سرد از ماه دیر   بر امید نوبهاری میکشم
غشق هردم در کنارم میکشد   گرچه خود را بر کناری میکشم
کار من روزی شود همچون کنار   کین غم از بهر نگاری میکشم
فخر وقت خویشتن دانم همی   اینک از خصمانش عاری میکشم

گرفتم سر به پیمان در نیاری   سر جور و جفا باری نداری
چو یاران گر به پیغامی نیرزم   به دشنامی چرا یادم نیاری
به غم باری دلم را شاد میدار   که تو نامم بهیچ بر می نگاری
شمار ار از وصل تو کی بر توان داشت   تو کس را از شماری کی شماری
ترا گویم که به زین باید این کار   مرا گویی که باری بر چه کاری
تو داری دل که خواهد داد من داد   تو بی یار از که خواهم خواست یاری
دل یا معنی تو کی گذارد   که این معنی بگوش اندر گذاری
ترا چه در میان غم اندر آرست   تو چه معنی از این غم بر کناری

بی عشق توام بسر نخواهد شد   با خوی تو خوی در نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من   وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر به شود کارم   خود می نشود دگر نخواهد شد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو   دانم ز بتر بتر نخواهد شد
در عمر بکام من نشد کاری   دانم بشدست اگر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدل تنگی   کاخر دل ادد گر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت جانا کین   وز دور همی نگر نخواهد شد
جز وصل توام نمی شود در سر   وین کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت چگویم   چون شد دل و بس جگر نخواهد شد
تا کی بپیری بر انوری آوخ   در خاک اگر بپیر نخواهد شد

زلفت چو بدلبری در آمد   بس کس که ز خانمان بر آمد
هم رایت خوبیش دلی نگون شد   هم دولت بی غمی سر آمد
دل گم نشود در انجمن زلف   گر فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه بحلقه بیش در شد   گم گشت چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کارت   در کار جهان سپه گر آمد
گر نکبر بدست التفاتش   پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان خورم از غم تو   آوخ که غم تو بهتر آمد
در موکب ترکتاز غمزت   بشکست در دل و در آمد

پی زنگ رخ تو خون برو حسن
ماه آمد و در برابر آمد
هر خط که خریطه دار او داشت
در حسن همه مزور آمد
حسن تو چو شعر انوری نیز
گویی بمزاج دیگر آمد

یارم این بار بار می ندهد
بخت کارم قرار می ندهد
خواب بختم دراز شد مگرش
چرخ چون کوکنار می ندهد
بخت یاری نمی دهد نه
این بهانه است یار می ندهد
نیک غمگینم از زمانه ازانکه
جز غمم یادگار می ندهد
این همه هست خود ولیکن انکه
با غمم غمگسار می ندهد
زانکه تا دل بگریه خوش نکنم
اشک پیش انتظار می ندهد
انوری دل ز روزگار ببر
که دمی روزگار می ندهد
هیچکس را ز ساکنان زمین
آسمان زینهار می ندهد

قیامت میکنی ای کافر امروز
ندانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر پاشیدی همه عمر
بخنده می فشانی شکر امروز
دو هاروت تو گردی بود جان بر
دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
لبت تا دست گیرد عاشقان را
برون آمد بدستی دیگر امروز
توئی سلطان مه رویان که در حسن
ندارد چون تو سلطان سنجر امروز
بحق آنکه دادای بت جمالت
بحال بنده یکدم بنگر امروز

از نازکی که رنگ رخ یار مینماید
گل با همه لطافت او خار مینماید

وانجا که سایهٔ سر زلفش رخش بپوشد
روز آفتاب بر سر دیوار مینماید

داعی عشق او چو بازار دین برآید
سجادها بصورت زنار مینماید

در باغ روزگار ز بیداد نرگس او
با شاخ نرگسی بمثل خار مینماید

فردای وعدهای خوشش برات انجحان
کامسال با بهانه او پار مینماید

گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش که جان
گفت این زبون نگر که خریدار مینماید

گفتم که جان به از زر گفتا که گر چنین است
زانم ازین متاع بخروار مینماید

زر نیز چه که هر که چو زر نیست بکار آید
در کار او فرو شد هم کار مینماید

زنهار که مانده اند کرا کار از زر برآید
چون کار انوری ز غمش کار مینماید

عشق تو بر هر که عاقبت بسر آورد
هر دو جهانش بزیر پای در آورد

عقل که در کوی روزگار بنیامد
بسر کوی تو عمرها بسر آورد

صبر که ساکن ترین عالم عشق است
زلف تو هر ساعتش برقص در آورد

با تو دم از لاف زد نتوان است
زانکه سبک ذره غم بشکر آورد

بوی تو باد از شبی برد بطوافی
جمله عشاق را ز خاک برآورد

گفتم یارب چه عیشها کنم ار من
گر ز وصال توام کسی خبر آورد

هجر ترا زین حدیث خنده برآورد
گفت که آری چنین بود اگر آورد

ز عشق تو نهانم آشکار است
ز وصل تو نصیبم انتظار است

زباغ وصل تو یکی گل توان چید
که آنجا گفت و گو از بهر خارست

ولی در پای دارم بهر آن بوس
که عهدت همچو عشقم پایدارست

دلم رفت و ز تو کاری نیامد
مرا با این فضولی خود چه کارست

چو گویم بوسه گویی که فردا
گر از فردای گیتی در شمارست

ببند روزگارم چند بندی
سخن خود بیشتر در روزگارست

بعهدم دست میگیری ولیکن
که میگوید که با بیت استوارست

ایا با انوری زین گونه دستان
نه یکبار و دو بارست و سه بارست

وصلت بآب دیده میسر نمیشود
دستم بحیلهای دگر در نمیشود

هر چند گرد پا و سر خود بر آمدم
در خش حدیث هجر تو در سر نمیشود

دل بیشتر ز دیده بپالود همچنانک
یک درس آرزوی تو کمتر نمیشود

با الکنی شادی من نیست در غمت
زین یک غمم این همه در خور نمیشود

گویم که کار از غم عشقت بجان رسید
گویی مرا حدیث تو باور نمیشود

جانا ازین حدیث ترا خود غمت شود
گر باورت همیشود و ور نمیشود

گویی چو زر بود همه کاری چو زر شود
کارت ز پای زر لیک چون زر نمیشود

منت خدای را که باقبال مجد دین
رویم ازین سخن بعرق تر نمیشود

در هیچ مجلسش نبود تا چو انوری
در خاوران نیم که میسر نمیشود

آنرا که غمت ز در در آید
مقصود دو عالمش بر آید

در پای تو گر کشته گردد — از کل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم — در چشم همی محقر آید
کس نیست که بر بساط عشقت — از صف نعال برتر آید
خود کر سخن وصال گوید — آن کیست که در برابر آید
ما هیم و سری و اندکی زر — تا عشق ترا چه در خور آید
پس با همه دل بگفت کای مرد — هر چه آید بر سر و زر آید
گر در همه عمر گوییمت وصل — هجرانت زبانم و در درآید
زان یار تو بر نیایدم کار — کار دو جهان بهم برآید
تسلیم کن انوری که این نقش — هر بار بشکل دیگر آید

هر که دل بر چون تو دلداری نهد — سنگ بر دل پای تو بسیاری نهد
وانکه را محنت گلی خواهد شکفت — روزگارش اینچنین خاری نهد
وانکه جانش همچو دل نبود بکار — خویشتن را با تو در کاری نهد
تحفه سازد که کنم آن خوش ظریف — آرد و در دست خونخواری نهد
نیک میکوشد خدایش یار باد — بو که روزی دست بر یاری نهد
عشق گفتا این هجر باری چه و کیست — خود کسی بر دل ازو باری نهد
یار پا اندر میان خواهد نهاد — تا بوصلت روز بازاری نهد
هجر گفت از جانب تو راست شد — اینت سودا و هوس آری نهد
یار پا اندر میان ننهد ولیک — انوری سر در میان باری نهد

ترا گر نیکوان یاری نباشد
مرا نزد تو مقداری نباشد

نباشد دولت وصلش کسی را
وگر باشد مرا باری نباشد

ترا گر کار من اندوه گیرد
ز بخت من عجب کاری نباشد

گلی نشکفت باری این تمام
اگر در زیر او خاری نباشد

مرا اندر گناهی خود دل بخت
ترا بر دل از آن باری نباشد

دل ایمن دار و بردار انوری را
که بهتر زو وفاداری نباشد

گر از پیوند او فخریت نبود
چنین دانم که هم عاری نباشد

اگر انگس برآید بر تو گو را
چو مجد الدین دگر خاری نباشد

چو کاری ز یارم همی بر نیاید
چو نوری بکارم همی در نیاید

چه باشد که من در غم او سرآرم
چو بر من غم او همی سر نیاید

ولیکن هم این غم نه آخر که با تن
همی هیچ شادی برابر نیاید

مرا گر چه در دل درآید غم او
ز صد شادی دیگران در نیاید

به پیغاشل رحال خود باز گویم
کسی ز من نیاید که باور نیاید

جوابم فرستد کزین هیچ خواهی
گرم باورم آید و ور نیاید

ترا با غم خویشتن کار باشد
که از تو جز این کار دیگر نیاید

تو ای انوری گر نباشی چه باشد
از این هیچ طوفان همی بر نیاید

با من اندر گرفته کاری
کان بعمری کند ستمکاری

راستی زشت میکنی با من | روی نیکو چنین کنداری
بعد ازین هم بکش دوا دارم | هیچ ممکن شود که یکباری
رو نکارم کلی شکفت از تو | که بعمری نهد جهان خاری
گو همیت بوسه مرا گویی | گفته اند این حدیث بسیاری
لیکن از عشوه باید بهم | بود او گردباد طرداری
بوسه در کار تو کنم چه شود | که بر آری بخنده کاری
چون رخانم سیاه خواهی کرد | سر دندان سپید کن باری
جان بدلال وصل تو دادم | گفتم این را بود خریداری
گفت اگر رایگان بکم بدهی | بخرندت به تیز بازاری

هر غم که ز عشق یار می بینم | از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک چنان [illegible] رود | امروز یک از هزار می بینم
با شاخ زمانه کی گلی شاید | کاکنون همه زخم خار می بینم
در بند دمی که بی غم باشیم | بنگر که چه انتظار می بینم
در هر منزل دو پشتی نانیزد | صد دشمن آشکار می بینم
آن می بینم که کس نمی بیند | آری نه باختیار می بینم
با دست زمانه در جهان خفا | کر پای کس استوار می بینم
گردون نه شمار ما یکی دارد | نام همه در شمار می بینم
برد هر بار ز کانون کاری | کین کار نه پایدار می بینم

گر مرا روزگار یار بدستی | کار با یار چون نگار بدستی
بر گذشتی چو روزگار از من | گر نه با روزگار یار بدستی
بر کنارم ز یار اگر نه مرا | همه مقصود در کنار بدستی
نیست در بوستان وصل گلی | این چه رازست کاج خار بدستی
هجر بر هجر بر شمارم و هیچ | باری یک وصل در شمار بدستی
پیش ازین روی انتظارم نیست | کاشکی روی انتظار بدستی
روزگارست مایهٔ همه کار | ای دریغا که روزگار بدستی
بار کش انوری حدیث مکن | کاخرت بر حدیث بار بدستی
در همه نامهات نامستی | در همه کارهات کار بدستی

دل ز عشقش رخ بخون تر میکند | جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل دل عشوهاش | میخورد چون نوش باور میکند
گرچه از بس وعده سوگند خورد | آن هم از پیشم فراتر میکند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق | میدهد ششش ضرب و ششدر میکند
زر ندارم لاجرم بی موجبی | هر زمانم عیب دیگر میکند
زانکه او دست ستایش می نهد | زلفش اکنون دست همسر میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که چه | الحق این نقدم توانگر میکند
چون کنی خاکش همی بوسی انوری | گرچه با خاکت برابر میکند

از عشق تو آتش جگر خیزد وز هجر تو نالهٔ سحر خیزد
سرگشتهٔ عالم هوای تو هر روز ز عالم دگر خیزد
دیوانهٔ زلف و چشم خمت هر فردا یی ز دو بتر خیزد
گویی بهلاک جانت برخیزم برخاسته گیر ازین چه برخیزد
هنگام قیام خاکپایت را خورشید فلک بفرق سر خیزد
مه چون سگ پاسبانت اگر خواهی هر لحظه ز آستان در خیزد
ما را ز دهان تنگ شیرینت زان چه که به تنگها شکر خیزد
کاینجا از زر بخروارست وانجا سخن از سخن چه زر خیزد
روی چو زرست انوری را پس وز گریهٔ او زر این قدر خیزد

رایت حسن تو از مه برگذشت با من این جور تو از حد درگذشت
آتش هجران تو جانم بسوخت آب اندوه توام از سر گذشت
نگذرد بر هیچکس از عاشقان آنچه دوش از عشق بر جگر گذشت
گریهٔ من شور در عالم فکند نالهٔ من از فلک برتر گذشت
دوش باز آمد خیالش پیش من حال من چون دید از حد درگذشت
دیده ام دریای او گوهر فشاند تا چو می بگذشت بر گوهر گذشت
در گذشت اشک من از یاقوت سرخ گرچه در زردی رخم از زر گذشت
نامهٔ حسنت بهر شهری رسید لشکر حسنت بهر کشور گذشت

گر عزیزم بر تو گر خوارم | چاکرم دوستت همی دارم
منم از کشتگان راه غمت | رحمتی کن دمی میازارم
بر دلم از غمت جهان بفروش | با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من همی فکنی | اینچنین نور کی دهد کارم
هیچ گل ناشکفته از وصلت | هجر تا کی دهد بجان خارم
خویشتن را بدان میار چو من | خویشتن را بدان نمی‌آرم
گویی از بهر خدای دارم و تو | انوری از خدای بیزارم
هم تو گویی که این دبستانت | رو که شیرین همیکند یارم

هر کرا عشقت بهم بر میزند | عاقبت چون حلقه بر در میزند
طالعی داری که از دست غمت | هر کرا دستیست بر سر میزند
در هوای تو بر فلک بر نفکند | اینچنین کت حسن بر در میزند
من کیم کز عشق تو سر بر زنم | بر سر از عشق تو خنجر میزند
عشق را در سر مکن چون زد جفا | عشق با ما در برابر میزند
رای وصلت خواستم ز دست هجر گفت | این حریف این نقش کمتر میزند
درد هجرانت کرم آنکی دهد | عشق صد بارم بپر بر میزند
تیر غمزه‌ت را بگو آهسته تر | کو نه اندر روی کافر میزند
تو نشسته فارغ اندر گوشه‌ای | وین دعاگو حلقه بر در میزند
عاشقی هرگز مباد اندر جهان | عاشقی با کافری بر میزند

از تو خوبی چون سخن از انوری — هرز مایه لاف دیگر میزند

بعمری در کفم یاری نیاید — جو آید جز جگرخواری نیاید
بنامیزد در بستان زمانه — ز گل قسمم بجز خاری نیاید
کنون نهتشم کسی می باز نالد — که آواز دو تش جاری نیاید
بجایی بوسه میخواستم تکنت — بهر جایی یکی باری نیاید
مرا در مذهب عشقش بکر اوست — زده سجاده زناری نیاید
بصرف جان جو در بازار حسنش — بصد دینار دیناری نیاید
برو جون کیسه بر دوزم که هرگز — مرا در کیسه دیناری نیاید
مرا گویی که بهجت ناید از من — چه گویم گوی بش آری نیاید
مبند ای انوری در کار او دل — ترا زو رونق کاری نیاید

نه دل که عشق یار میگیرد — نه یاد کری قرار میگیرد
جیزی نه که کارساز دل باشد — با غم بجه کار کار میگیرد
سرمایه صد هزار غم پیش آست — که مزا که بمکسار میگیرد
هر غم که نه از میان جان برخیزد — پنداری ازو کنار میگیرد
عمری به بهانه وداع او را — می بوسد و در کنار میگیرد
آری غم عشق اگر بحق گویی — دل را نه باختیار میگیرد

ما را تو بهر صفت که داری — دل کم نه کنیم ز دوستداری
هردم بوفا یکی هزارم — گرچه بجفا یکی هزاری
هیچست غمم بهیچکس ندارد — خرم تو که هیچ غم نداری
گویم که ز دوری تو هستم — دور از تو بصد هزار خواری
گوئی که مرا چکار با آن — احسنت زهی سپید کاری
در ماهی تو خرد گشتیم — هم سرکشی و بزرگواری
خود ار ندارد انوری چشم — کین قصه بگوش در گذاری

ای کار غم تو غمگساری — اندوه غم تو شادخواری
از کبر نگاه کرد رویت — در چشمهٔ خون بچشم خواری
از تابش روی تاب زلفت — شب روشن گشت روز تاری
فقر غم تو از زمین دلها — بر کند نهال کامکاری
ای شربت بوسهٔ تو شافی — وی ضربت غمزهٔ تو کاری
داری سر آنکه پیش ازینم — در بند فراق خود بداری
گوئی بی مزد دل تو خوشست — چون نیست بصد هزار زاری
روزی که غم توام نمانی — آنرا بغنیمتی شماری
با یاران آن کنند احسنت — چشم بد دور زنیک یاری
امروز ز اسب جور با من — هرگونه همی کنی سواری
ترسم فردا که نظالم — تا ب ثقة الملوک ناری

در همه آفاق دلداری نماند
در همه روی زمین یاری نماند

گل نماند اندر همه بازار عشق
راستی باید نه گل خاری نماند

عقل با دل گفت کاندر باغ عشق
گرچه بر شاخ وفا باری نماند

یادگاری هم نماند آخر از آن
دل بیاد دید و گفتاری نماند

در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ
چرخ را گویی خود این کاری نماند

گویی آخر این همه بیگانه اند
آن ندانم آشنا باری نماند

انوری با خویشتن هشیار ازانکه
در دیار یار دیاری نماند

حسنش از رخ چو پرده برگیرد
ماه وا خجلتاه درگیرد

چون غمش در آید از در دل
صبر بیچاره راه درگیرد

شاهد جانم و غمش دل او
کین بپا آمد آن ز سر گیرد

عشق عمرم ببرد و غمزه بداد
تا ببینی که سر بسر گیرد

گر دهد بوسه‌ای و گر ندهد
این بر آن صد غم دگر گیرد

صد غم از عشق او فزون دارد
انوری گر شمار برگیرد

یا بدان رخ نظری بایستی
یا از آن لب شکری بایستی

نیست از دل خبرم در غم او
از دل او خبری بایستی

یا مرا در غم و اندیشهٔ او
چون دل آویزگری بایستی

مدت تخم وفا کاشته شد
بجز امید بری بایستی

آخر تیره شب عیش مرا — سالها شد سحری بایستی
رشته صحبت ما را پس ازین — به ازین پاوسری بایستی
یارب این ناله بی فایده را — آخر این را اثری بایستی
همه یک داشتم آخر بدلش — انوری را گذری بایستی

درد دل هر زمان فزون دارم — چکنم بی وفاست دلدارم
همه با من جفا کند لیکن — بجفا هیچ ازو نیازارم
بار اندوه و رنج و محنت او — بکشم زانکه دوستش دارم
یا دو صلش کنم معاذ الله — کی بود این محل و مقدارم
تا توانم حدیث هجرش کرد — میرود صد هزار پیکارم
گفت گه گه دم کزو کنم درخواست — تا نماید ز دور دیدارم
این قدر التماس خود چه بود — سالها شد که تا در انکارم
باورم میکنی بنعمت شاه — کین قدر نیز هم نمی یارم

حسن تو با ماه لشکر میکشد — عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست میگیرد فلک — هر کرا دست غمت بر میکشد
دست عشقت هر کرا دامن گرفت — دامن از هر دو جهان بر میکشد
از بر تو گر همی آرد سوال — جان بصد شادیش در بر میکشد
از همه پیش و کلی در حسن و مهر — دل بهر معیار کت بر میکشد

اینکه میگوید که از زلف تنک / باد شب تا روز عنبر میکشید
من که باری سر برشته میدهم / زلف تو با این همه سر میکشید
انوری بر پایهٔ تو کی رسد / تا قبولت پایه برتر میکشد

معشوق برنگ روزگار است / با گردش روزگار یار است
برگشت ز روزگار و این نیز / نوعی ز جفای روزگار است
بس بوالعجب و بهانه جوی است / بس کینه کش و ستیزه کار است
این محتشم است با بزرگی / گر محتشم و بزرگوار است
بوسی ندهد مگر بجانی / آری همه خمر با خمار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست / وآن نیز که هست جفت خار است
ای دل امید از میان برون آر / هر چند که یار بر کنار است
امید مبر گر آنچه مردم / نومیدتر است امیدوار است
هر چند شمار کار فردا / کاریست که آن نه در شمار است
بتوان دانست هر شب از غم / آبستن صد هزار کار است

آن روزگار کو که مرا یار بود / من برکنار ازین غم و بر کنارم بود
روزم بآخر آمد و روزم نداد نیز / زآن گونه روزگار که آن روزگار بود
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش / بد روزی که کار من امیدوار بود
دایم شمار وصل همی برگرفت دل / این هجر بیشمار کجا در شمار بود

باری چون نگار نگارم هزار شب — کارم ز خرمی و خوشی چون نگار بود
واکنون هزار بار شبی با دریغ و درد — گویم که یا رب آن چه نشاط و چه کار بود

درد پسر دل بسر نمی آید — پای از گل عشق بر نمی آید
آوخ که عمرم بر غصه بیرون شد — وین بخت ز رخنه بر نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزی — این رفت و از آن خبر نمی آید
از هر چه کند خجل نمی گردد — وز هر چه کنی بسر نمی آید
دل خانه فروش نام و ننگم زد — دلبر ز تتق بدر نمی آید
هم دست زمانه شد که در دستان — نقشش دو جو بر گذر نمی آید
پر کنده شدم ز آشیان او — یک مرغ وفا ببر نمی آید
بر صبر تو بس انوری کار است — چون کار بجهد بر نمی آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد — جز با غم هجر تو دلم بار ندارد
بی رونق کار منز اندر غم عشقت — کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد
دارد سر خون ریختنم هجر تو دانی — هجر تو چنین کار بجا ز ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی کو — از گلبن ایام نه گل خار ندارد
گفتا که چو جان دل بده انکار نداری — جانا تو یکی گوش که انکار ندارد
چون می نه نیوشد سخن انوری آخر — یک ره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

ابدرود شب دوش که چون ماه برآمد   ناخوانده نگارم ز در حجره درآمد
زیر و زبر از غایت مستی چو فزون شد   مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
نقلم همه شکر شد و بادام چو بت آن   با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد
زان قد چو شاخ سمن و روی چو گلبرگ   صد شاخ نشاطم چو درآمد به بر آمد
از خجلت رویش پنهان تیره دو بُد   هر ماه که دوش از افق باختر آمد
بودیم بهم در شده با قامت موزون   وان قامت موزون ز قیامت اثر آمد
ما با سر و پامان ز خرابی زمانه   فریاد همی کرد که شب مان بسر آمد
شب روز شود بعد نسیم سحر دوش   چون دود دلم شد چو نسیم سحر آمد

دوش تا روز یار در بر بود   غم هجران چو حلقه بر در بود
از بر همچو سیم ساده او   کارم از وصل است چون زر بود
دست من بود و گردنش همه شب   دی همه روز گرچه بر سر بود
گرچه شبهای وصل بعد خوشم   شب دوشین ز شکل دیگر بود
یا من از عشق زارتر بودم   یا ز هر شب رخش نکوتر بود
کس نداند که آن چه طالع بود   من ندانم که آن چه اختر بود
از فلک تا که صبح روی نمود   انوری با فلک برابر بود

سر آن دارم کامروز بر یار شوم   بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
بخرابات و می و مصطبه ایمان آرم   وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم

چونکه شایستهٔ سجاده و تسبیح نیم ‌ ‌ ‌ باشد ای دوست که شایستهٔ زنار شوم
کار می دارد و معشوق و خرابات و قمار ‌ ‌ ‌ کی بود کار دگر تا ره آن کار شوم
خورد بر عیش خوشم توبه فراوان زنهار ‌ ‌ ‌ بر می گر هم از توبه بزنهار شوم
تو اگر معتکف توبه همی باشی باش ‌ ‌ ‌ من همی معتکف خانهٔ خمار شوم
رو تو و قامت موزون که مرا زین مستی ‌ ‌ ‌ تا قیامت سر آن نیست که هشیار شوم

از دور بدیدم آن پری را ‌ ‌ ‌ آن رشک بتان آزری را
در معرض زلف عرضه داده ‌ ‌ ‌ صد قافله ماه و مشتری را
بر گوشهٔ عارض چو کافور ‌ ‌ ‌ درهم شده زلف عنبری را
چون عکس بکرشمه در نوشته ‌ ‌ ‌ صد نسخهٔ تازه کافری را
لعلش بستیزه در نموده ‌ ‌ ‌ صد معجزهٔ پیمبری را
تیر مژه در کمان ابرو ‌ ‌ ‌ بر کرده عتاب داوری را
بر دامن هجر و وصل بسته ‌ ‌ ‌ بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان بطنز گفتم ‌ ‌ ‌ ای مایهٔ حسن و دلبری را

ای دلبر عیار ترا یار توان بود ‌ ‌ ‌ غمهای ترا با تو خریدار توان بود
با داغ تو تن در ستم چرخ توان داد ‌ ‌ ‌ با یاد تو اندر دهن مار توان بود
بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری ‌ ‌ ‌ از دست فلک با دل پرخار توان بود
در آرزوی پسته و بادام تو صد سال ‌ ‌ ‌ بر پستهٔ بیمار تو بیمار توان بود

آنجا که مراد تو بجان کرد اشارت — با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا — وی کرده دست عشق تو زیر و زبر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم چنانکه — در زیر پای عشق تو کم گشت سر مرا
گر بی تو خواب و خورد نباشد مرا روا — خود بی تو در چه خورد بود خواب و خور مرا
عمری کمان صبر بهم داشتم بزه — آخر بتیر غمزه فکندی سپر مرا
عهدیست با تو بسته نبد قضا خدنگ — جانیست با تو خسته قهر قدر مرا
باری بعمرها خبری یابمی ز تو — چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا
از چون منی مشو که نیاری بدست باز — گر جویی از زمانه بخون جگر مرا

الحق نه دروغ محتشم یاری — یارب کجا بکشم که جان آوری
ناز چون تو بی توان کشید ای جان — با این همه چابکی و عیاری
با روی تو در تفکرم کایزد — از رحمت آفریده پنداری
در عشق تو کرد نام گردون را — گردون نتهم همه ز جباری
گر سر بفلک برم روا باشد — چون سر بکسی چو من فرود آری
چون عاشق زار تو شدم باری — از من بستان بخیره بیزاری
مفروش مرا چو کردم ای دلبر — غمهای ترا بجان خریداری
بگذارمت ار بجان رسد کارم — تا بی سببی مرا تو بگذاری

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم
وز تو بجز غمت تو نصیبی دگر ندارم

هستم بجاکیای و بجان بسرت حالی
کامروز در غم تو سر پا و سر ندارم

منهای درد هجران زین بیشتر که دانی
از حد گذشت طاقت از این بیشتر ندارم

دردا که در امید وصال تو در گذشت
از من اثر نماند ز وصلت اثر ندارم

ای جان و دل ببرده در پرده پس خویش نشسته
جان تا ز روی راز نهان بر ندارم

اشک چو سیم دارم روی چو زر از این غم
کاندر جمال رخت به سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خون و انوری را
شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

عشق بر من بسر نخواهد آمدن
یا غم از کل بر نخواهد آمدن

گرچه در هر غمت دلم صورت گشت
گرد پیش دیگر نخواهد آمدن

من همیدانم که تا جان در تنست
بر دل این غم بسر نخواهد آمدن

بر نیاید چرخ با موی بدش
صبر دانم بر نخواهد آمدن

چون رخش از ماه بیش آید بجور
ز آسمان کمتر نخواهد آمدن

گو بپیش حال مرا از عشق پرسن
گر منت باور نخواهد آمدن

گویدم جایی که گریه انوری
با تو طوفان بر نخواهد آمدن

یاری تو بی بعالم یاری دگر ندارم
تا در تنم بود جان دل از تو بر ندارم

دل بر ندارم از تو وز تو دل سخن نگویم
زان دل سخن چگویم کز وی خبر ندارم

دارم غمت تو دایم با جان و دل برآید
زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم

هر ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو گویی که عشوه یک یک ز بر ندارم

گفتی که صبر بگزین تا کام دل بیابی صبر از چنان جمالت شگفت اگر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهرویی کاندر زمانه کس را زود و بر ندارم

بر مه از عنبر عذار آوردهٔ بر پرند از مشک تار آوردهٔ

بر حریر از قیر نقش افکندهٔ بر گل از سنبل نگار آوردهٔ

هرچه خوبان را بکار آید ز حسن در خط مشکین بکار آوردهٔ

پیش رخ منمای کاندر تاز زیر روح را چون زیر زار آوردهٔ

دوش میکردی حساب عاشقان انوری را در شمار آوردهٔ

بر آنم کز تو هرگز بر نگردم بگرد دلبری دیگر نگردم

دل اندر عشق بستم ور بهٔ عمر چنانم هم از تو بر نگردم

مرا اسلام ما نیست اندر آتش گر از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا کزین غم تا زیم بهتر نگردم

مرا با دلبری کاری بیفتاد دلم را روز بازاری بیفتاد

مسلمانان مرا معذور دارید دلم را با کمان کاری بیفتاد

دلم سجادهٔ عشقش برافشاند از آن سجادهٔ زناری بیفتاد

دلم با عشق دست اندر کمر زد بسی کوشید و یکباری بیفتاد

٠۴

قبای عشق مجنون میبریدند / دلم را ز وکله داری بیفتاد

مرا افتاد بر بالای او کار / نه بر بالای من کاری بیفتاد

جهان را چون دل من بر زمین زد / کنون از دست دلداری بیفتاد

باز ماندم در غم و تیمار او تدبیر چیست / باز عاجز گشتم اندر کار او تدبیر چیست

باز خون عقل و جانم ریخت اندر راه عشق / دیدهٔ شوخ و خوش و خونخوار او تدبیر چیست

باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید / آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست

پیش ازین عمری بباد عشق او بر دادهام / باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

شیوه و عهدش دگر بار انوری بخرید باز / خویشتن بفروخت در بازار او تدبیر چیست

مرا تا کی فلک رنجور دارد / ز روی دلبران مهجور دارد

بیک باده که با معشوق خوردم / همه عمرم ازآن مخمور دارد

ندانم تا فلک را زین غرض چیست / که با چو منی پیکار دارد

ز دست خود بخون دل گشادست / کمر بر خون من منشور دارد

گر من اندر عشق تو جز درد یاری داری‌می / هر زمانی تازه با وصل تو کاری داری‌می

هم ز باغ وصل تو روزی گلی میچیدمی / گرنه هر دم از فلک در دیده خاری داری‌می

ور نکردی خوار تیمار توام نزدیک خلق / در غم و تیمار تو تیمار داری داری‌می

نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار / گر چو دیگر مردمان خوش روزگاری داری‌تی

نالهٔ من هر شبی کم باشدی بر آسمان — در غمت گر چون کواکب غمگساری داری می
چون نمیگیرد قراری کار من با وصل تو — کاشکی چون عاملان باری قراری داری می
روز من گر شب شدی چون انوری اندر غمت — گر ز زلف و روی خوبت یادگاری داری می

بر آن عزمم که دیگر ره به بتخانه کمر بندم — دل اندر وصل و هجران بت بیدادگر بندم
برندی سر برافرازم به باده رخ برافروزم — ره منجی نه برگیرم ره طامات در بندم
چو عریانم از هستی قباهای تعادوزم — چو مفلس مانم از دیبا کمرهای بزر بندم
ورم یار خراباتی بکیش خویش [illegible] — بزنارش که در ساعت جو از ناز بر بندم
بخیر و شر چه حاصل شد سر از گردون برآرد خور — من نادان چرا دل اندر خیر و شر بندم
چو کس واقف نمیگردد همی بر سر کار او — درین بندم دل آخر به که در کار دگر بندم

یار از کجات پرسم چون نیست روزگارت — ما را دو دیده باری خون شد در انتظارت
در آرزوی ما روست [illegible] دور از سعادت تو — هجران و سوکوارم چون زلف تابدارت
ما را بگوی ای جان کاخر چه جنایت — بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت
ای جان روشنایی به زین همی نباید — تو بر کناری از ما ما در میان کارت
با مات درنگیرد ما نیم و نیم جانیم — با مرگ جان گزاییت یا وصل خوشگوارت
گر بخت دستگیر و در عمر بار دارد — یکبار دیگر ای جان گیریم در کنارت

ای یار مرا غم تو یارست — عشق تو ز عالم اختیارست

با عشق تو غم بهیچ نشمارم — عشق تو غم است و غمگسارست
جان و جگرم بسوخت هجران — خود عادت دل نه زین شمارست
جان سوختن و جگر خلیدن — هجران ترا کمینه کارست
در هجر ز درد بیقرارم — کان درد هنوز برقرارست
ای راحت جان من فرج ده — از درد که ناخوش انتظارست
در تاب شدی که گفتم از تو — جز درد مرا چه یادگارست

بگفتی کزین پس کنم سازگاری — بنا نیز دالحق چه فرخنده یاری
بهانه چه جویی گرانه چه گیری — بیا در میان نه بحق هر چه داری
همی گویی انصاف تو بد هم آری — تو معروف باشی بانصاف کاری
همه غدر بشکست گر نو پذیرم — سر مانه داری بهانه چه داری
بانصاف بشنو سخن راست باید — که دل می‌ربایی و غم میگذاری
غم دل چگویم تو زان کار دوری — بهرزه چه گویم در خواستگاری
همان به که این درد پنهان دارم — کنم با تو در بافی این دوستداری

جانان بجان رسید ز عشق تو کار ما — دردا که نیستت خبر از روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه غمین شدم — ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما
بر آسمان رسید ز فراق تو هر شبی — فریاد و ناله‌های دل زار زار ما
بردیم بر کنار ز تیمار روزگار — تا داشت روزگار ترا در کنار ما

آن شد که غمگسار غم ما تو بوده‌ای   امروز نیست جز غم تو غمگسار ما
آری باختیار دل او نوری بنود   دست قضا به بست در اختیار ما

مرا گر چون تو دلداری باشد   هزاران درد دل باری باشد
چو ترا کم ز تو یاری توان جست   چه باشد گر به ستمکاری باشد
مرا گو پای که در بستان این راه   گلی پای ز حمت خاری باشد
بود با گردران گردن ولیکن   بهر چو پسنک خواری باشد
اگرچه پیش یاران گویم از شرم   کز و خوش خوی تر یاری باشد
تو خود دانی که از تو تو عجب‌تر   ستمکاری دلازاری باشد
چگونه دست یابد بر تو آنکس   کش اندر کیسه دیناری باشد
چو اندر هیچ کاری با منی نی   ز گفتار تو جز آری باشد
اگر فارغ شود سنگین دل تو   ز بخت من عجب کاری باشد

تا دل مسکین من در کار تست   آرزوی جان من دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا   کار من این بود دیگر کار تست
با تو نتوان کرد دست اندر کمر   هر چه خواهی کن که دولت یار تست
دل ترا دادم وگر جان بایدت   هم فدای لعل شکربار تست
شایدم گر جان و دل از دست رفت   ایمنم آری که در زنهار تست

سلام علیک ای خجایش یار | کجایی و چون داری احوال کار
اگر بخت با من مخالف شدست | تو باری موافق شوم زینهار
چگویم مرا با غم تو خوشست | که جز غم ندارم بیاد تو کار
خطایی که کردم تو بر من مگیر | خطایی که کردم ز من درگذار
جواب سلام رسیده بازده | سلام علیک ای وفادار یار

یار چون با من سر یاری نداشت | ذره‌ در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان | هیچکس کس را بدین خواری نداشت
جان بترک دل بگفت از بیم هجر | طاقت چندین جگرخواری نداشت
دل ز پا صبری همی زد لاف عشق | گفت دارم بیداری نداشت
تا پدید آمد شراب عشق تو | هیچ عاشق برگ هشیاری نداشت
بار وصلش در جهان نگشاد کس | کاندرو در هجر پرباری نداشت
درد چشم من فزون شد بهر آنکه | توتیای صبر و بیداری نداشت

جرمی ندارم بیش از آن کز جان وفادارم ترا | ور قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا
زین جور بر جانم کنون دست ار شستی تو بگو | جانان چه خواهد شد فزون آخر ز آزارم ترا
رنج گر گون شویم همی آب از جگر جویم ترا | ور حال خود گویم همی یاری بود کام ترا
آب خان من ببر دل رفت جانم را اگر | بیمار کارم را نگر بجز کز جان خریدارم ترا
هان ای صنم خواری مکن ما را ز زاری مکن | ایم تا بنا ری مکن تا در دست نارم ترا

جانان ز لطف ایزدی گر بر دل جانم زدی   هرگز نگویم انوری روزی وفا دارم ترا

از عشقت ای شیرین صنم گر چه بسر بر میزنم   نه رای دیگر میکنم نه رای دیگر میزنم
تو شاه خوبانی و من تا روز بر رخسار تو   هر شب بدار الضرب غم سیم نام تو زر میزنم
تا شد دلم آویخته در حلقه زلفین تو   سر از هوای دلبران چون حلقه بر در میزنم
دل برد و دامن در کشد ای هندوی وصل او   هر شب دو دست از هجر او چون سنگ بر سر میزنم

گر باز دگر باره ببینم مگر اورا   دارم ز پی شادی بر فرق قمر اورا
با من چو سخن گوید جز تلخ نگوید   تلخ از چه سبب گوید خندین شکر اورا
سوگند خورم من بخدای خداوند   کاندر دو جهان دوست ندارم مگر اورا
چندانکه رسانید بلاها بسر من   یارب برسانی هیچ بلائی بسر اورا
هر شب ز نماز شب تا وقت سحرگاه   رخساره کنم سرخ ز خون جگر اورا

جانا دهان تنگت تنگ شکر ارزد   اندام سیم رنگت خروار ها زر ارزد
هر چند دلربائی زلفت بجان خریدم   گلزار مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
با عاشقان گویت لافی زنیم که که   آن دل کجاست ما را کاندر دو دلبر ارزد
از عشق روی خوبت آورم ز دیده   گشت بهشت خرم کاریز کوثر ارزد
گویند ملک سنجر از قاف تا بقافست   بوسی از آن لبانت صد ملک سنجر ارزد

نکارا جز تو دلداری ندارم بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز وسواس بازار تو در دل بجان تو که بازاری ندارم
اکرچه خاطرم آزرده ز تست ز تو در خاطر آزاری ندارم
ز کردار تو جون نازارم ای دوست که در حق تو کرداری ندارم
ترا باری بهر غم غمخوری هست غم من خور که غمخواری ندارم
بسان سابقی در کلستانم جه بد بختم که خود خاری ندارم

مرا صورت نمی بندد که دل یاری دکر کیرد مرا با کار بکذارد دیر و کاری دکر کیرد
دل خود را دهم پندی اکرچه پند نپذیرد که بکذارد هوای او هواداری دکر کیرد
ازان لعل [illegible] بشکر بجان بوسه رضای دل بجوید جان خریداری دکر کیرد
از دوری یارم [illegible] ز چشم نکه ناکاه نیسی خورد زنهار تا جانم وفاداری دکر کیرد
کل باغ وصالش را رها کردم بنادانی بجای کل ز هجر او همی خاری دکر کیرد

دست در وصل یار می نرسد جز غم زان نکار می نرسد
عشق را اکرچه آستانه بست هیچ در انتظار می نرسد
از شمار وصال دوست مرا جز غم بی شمار می نرسد
در غم هجر جر می برسید دل بمقصود کاری نرسد
جند در انتظار خواهی ماند
خبر وصل یار می نرسد

بخت خوشی چشم بدت دور باد   سال و مه و روز و شبت سور باد
بنده زلفین تو شد غالیه   خاک کف پای تو کافور باد
خادم ایوان تو رضوان سزد   چاکر و دربان درت حور باد
عاشق محنت زده چون شاد نیست   حاسد خرم شده مهجور باد
وصل تو با ما همه نزدیک باد   هجر تو جاوید ز ما دور باد

نه وعده وصلت انتظار ارزد   نه خمر هوای تو خمار ارزد
هم طبع زمانه که شکفته است   کس راز تو هیچ گل که خار ارزد
بر یاد تو داد روزگارم دل   وان چیست ترا که روزگار ارزد
منصوبه مبین که با دعای تو   حقا که اگر سه پیش چهار ارزد
گویم بهزار جان دهم بوسی   زیرا که یکی بصد هزار ارزد
وانجا که کنار اندر افزایم   صد ملک زمانه آن کنار ارزد
بر گیر شمار حسن خویش آخر   تا بوس و کنار تو شمار ارزد
گویا که بصد جوانوری ارزد   الحق شبه در شاهوار ارزد

یارب چه بلای عشق یارست   زو عقل بدرد و جان فکارست
دل برد و جمال کرد پنهان   فریاد که ظلم آشکارست
گر جان منست از تو بجانم   من هیچ ندانم این چه کارست
کارم چو نیست با او   زان بر رخ من ز خون نگارست

آید بر من خیال او هیچ   واین هم ز خلاف روزگارست
زو هیچ شمار بر نگیرم   زیرا که جفاش بی‌شمارست

نه چو شیرین لبت شکر باشد   نه چو روی تو رخت قمر باشد
با تلخیهای تلخ چون زهرت   عیش من خوشتر از شکر باشد
تو بزر مایلی و نیست عجب   میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم گردد راست   عشق بی سیم دردسر باشد
دایم از نیستی عشق توام   هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان توام   همه شبهای بی سحر باشد
عشق و افلاس در مسلمانی   صد ره از کافری بتر باشد

ای بدیده دریغ خاک درت   همه سوگند من بجان و سرت
گوش را منتست بر همه تن   از پی این حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم   از برای نثار رهگذرت
مایهٔ کیمیاست خاک درت   کی درآید بچشم سیم و زرت
دل بی رحم تو رحیم شود   گر ز حال دلم شود خبرت

دلم بردی و برگشتی زهی دلدار بی معنی   چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار بی معنی
نگارا زین جفا کردن بدان تا من نیازارم   روا داری که خوانندت جهانی یار بی معنی

وگر جایی دگر تیزست روزی چند بازارت — مشو غره که ناید کار آن بازار بی معنی
همی گفتی که تا عمرم ترا هرگز نبگذارم — کنون حیران بماندستم ازان گفتار بی معنی

عمر بی تو بسر چگونه برم — که همی بی تو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم — رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو ز شادی و خرمی برخور — که مرا از تو بجز جگر نخورم
مگر این بود بخششم ز فلک — که ز دست غم تو جان نبرم
چند بر تافتم ز کوی تو روی — با قضا بس نیامد آن قدرم

گلبن عیش تو بی خار آمدست — هر گلی را صد خریدار آمدست
عالمی را از جفای عشق تو — پای و پیشانی بدیوار آمدست
حسن را تا کرده بازار تیز — فتنه از خانه ببازار آمدست
تا نگاری در کو فتنی مکرر — نو گرفتی تازه در کار آمدست
تا ترا جان و جهان خواند انوری — در جهان شوری پدیدار آمدست

زیر بار غمی گرفتارم — کاندرو دم زدن نمی یارم
عمر و عیشم برنج میگذرد — مرا ازین عمر و عیش بیزارم
در تمنای یکدم بی غمم — همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشد گریبانم — دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش ... دامنی پر ز آب و خون دارم

امید وصل تو کار درازیست ... امید الحق نصیبی بس فرازیست
طمع را بر تو دندان گرچه کندست ... تمنا را از آن بازی درازیست
ره بیرون شد از عشقت ندارم ... در هر دو جهان گویی فرازیست
بغارت برد غمزت یکجهان جان ... لبت را گو که آخر ترکتازیست
درین ماتم سرا یعنی زمانه ... بسا عید و عروسی کز تو تازیست
مگو یاکین چنین عید و عروسیست ... طرب در روزه عشرت در نمازیست
حدیث عافیت یکبار یکی خود ... چنان پوشیده شد گویی که رازیست
ببازی انوری بس عرضه کردن ... که معشوق از دو گیتی بی نیازیست

تخته عشق تو نوشتیم باز ... برنویس ای نگار تخته ناز
تا بر استاد عاشقی خوانیم ... روزکی چند باب ناز و نیاز
با سر حالت گذشته شویم ... گرچه عمر گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم ... باز کن خاک عشوه از سر آز
بین که روز و شب زمانه همی ... ورق عمر ما کنند فراز
چند گویی زمانه در گشت ... بر وفای زمانه هیچ مناز
قصه کوتاه کن که کوته کرد ... روز امید انتظار دراز

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام — باده در جام جان ریز ای غلام
با حریف جنس در ساز ای پسر — در شراب لعل آویز ای غلام
چند گویی مت کشتم می بنه — وقت مستی نیست پستیز ای غلام
چند پرهیزی ازین پرهیز چند — از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
در پناه باده شو چون انوری — وز غم ایام بگریز ای غلام

صبر با عشق بس نمی آید — یار فریاد رس نمی آید
دل ز کاری که پیش می نرود — قدمی باز پس نمی آید
عشق با عافیت بنامیزد — نفسی هم نفس نمی آید
بی غمی خوش ولایتیست ولیک — زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان خوش بنشست — زان خروش جرس نمی آید
چکنم عسکری که بی لشکر است — پا خوش بکس نمی آید
گویی اندر جهانت می برآید باری — به حد غیبت بس نمی آید

پای بر جای نیست هم نفسم — چکنم اوست دستگیر کسم
در پی کاروان گردونش — از پی سیلاب ناله چون جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم — گر حمایت کند سگ عسسم
محرم پسته لبت نشدم — تا نگفتم طفیلی مگسم
گفتمش دل وصال می طلبد — راستی من هم اندرین هوسم

گفت با دل که حال امنیست — ما خضر جو به بحر دست رسیم
دل مرا گفت به از هیچ است — رایگان بحر یافتیم نه بسیم
گویدم انوری در پیوند — پای در پیشن و پای مار بسیم

باز دوش آن صنم عشوه فروش — شهری از ولوله آورد بجوش
صبحدم بود که میشد بوثاق — چون بر آن دوش نه بهش نه بهوش
دست برکرده بشوخی از جیب — چادر افکنده ز شنگی بردوش
دامن از خواب کشان در نرگس — دام دلها زده از مرزنگوش
لاله اش ز آتش می پروین پاش — زهره اش از باد سحر سنبل پوش
پیشکارش قدح باده بدست — مطرب چنگ خوش اندر آغوش
رای تو کرده بعمدا پرده — تا بود پرده درین پرده بهوش
طلع الصبح علی اسعد فال — آن کش فتنه کش آفت کوش
نیم شب در عمل آورده چنانکه — میر عالم نشنیدست بگوش
قول این صوت چنان مطرب او — گوش گشتست بر آوازش هوش
روستایی بچه ای شهر بسوخت — کس درین فتنه نباشد خاموش
گر شبی دیر ازین جنس کند — در که میر خراسان و خروش

دوش در ره نگارم آمد پیش — آن نکویی ز ماه گردون بیش
گشته از روی و زلف خونخوارش — خاک گلرنگ و باد مشک پریش

جون مرا ساعتی از دور آن بت نیک خواه نیک اندیش
با شارت نهان ز دشمن گفت السلام علیک ای درویش

طاقت عشق تو زین بیشم نماند بیش ازین پای تو سر خویشم نماند
راست میخواهی نخواهی پای تو عمر برگ گفتار کما بیشم نماند
شد تو نگر جانم از تیمار غم وین دل بی صبر درویشم نماند
تا گرفتم آشنایی با غمت در جهان بیگانه و خویشم نماند
انوری تا کی کنی کار بجز کاعتقاد مذهب و کیشم نماند

باز نیکی گیرم اندر آغوشت که بیاید درست جون دوشت
هرگز بخواب خواهم دید یک شبی دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف حلقهٔ گوش بربنا گوشت
گشت یکباره یکی دل ریشم حلقه در گوش و حلقه گوشت

هرگز از دل خبر نداشته بر دلم رنج از آن کماشته
سپر افکند آسمان تا تو رایت جور برفراشته
که خورد بر ز تو که تو هرگز تخم پیوند کس نکاشته
هم روی جسته از من وانگه در میان رحم کداشته

باز دستم بزیر سنگ آورد   باز پای دلم بچنگ آورد
بر دلی که براهواری بیش   چشمم از بس که عذر لنگ آورد
پای در صلح نانهاده هنوز   نازر از سر گرفت و جنگ آورد
جون گل از نازکی ز باد هوا   جامه زد چاک با رو رنگ آورد
خواجه گوش داد بگیندم   عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی نیکش بروزگار آخر   بر دلم روزگار تنگ آورد
انوری را جو نام و ننگ بود   رفت دعوی نام و ننگ آورد

بی مهر جمال تو دلی نیست   بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی   در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه و ز تو کس را   جز عمر گذشته حاصلی نیست
در دایرهٔ جهان محدث   جون حادثه مشکلی نیست
در تو که رسد که در ره تو   جز منزل عجز منزلی نیست
در بحر تحیر تو پایاب   کی سود کند که ساحلی نیست

مرا وقتی خوشست امروز حالی للّه
مرا وقتی خوشست امروز حالی   قدحها پر کنند و حجره خالی
که داند تا چه خواهد بود فردا   بزن رود و بیاور باده حالی
رهی دلسوز تر از روز هجران   می خوشتر ز شبهای وصالی
ز طبع خواهد نخواهد گشت گردون   اگر ز و شکر گویی یا بنالی

قدح بر دست من ده تا بنوشیم / بیاد مجلس صدر المعالی

به بند عشق تو دل کل ندارد / که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان همی باید نهادن / درین راه و دلم این دل ندارد
چو دل در کار تو بستم ضمان گشت / که هجرت کار من مشکل ندارد
ببین سرمایه صبر و روزگارست / دلم این هر دو هم حاصل ندارد
گر ابا یاب پیوند تو باشد / چو دریای غمت ساحل ندارد

هر شکن از زلف تو از مشک دامی دیگرست / هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگرست
هر چه با خویشتن صورت کند زان زلف و چشم / عقل دور اندیش گوید این خیالی دیگرست
هر کسی زان زلف و چشم اندر گمانی دیگرند / وان گمانها هر یکی در دل مجالی دیگرست
گرچه در عین کمالست از نکویی گو بیا / آرزوی آن کمال او کمالی دیگرست
من بجای دیگرم از عشق او هر لحظه / زانکه او در چمن هر ساعت بجای دیگرست

بجان آمد مرا کار از دل خویش / غمین گشتم ز کار مشکل خویش
در آن دریا بماندستم غرقه کانجا / بجز غم می نه بینم ساحل خویش
براه وصل می پویم ولیکن / همه در هجر بینم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را / اگرچه رنج بینم حاصل خویش
اگر کس قایل خود بود هرگز / منم آنکس نخستین قایل خویش

من که باشم که تمنای وصال تو کنم — یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نمی یابد راه — من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم
گله از عشق تو در پیش تو نتوانم کرد — ساکنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از پی مردمی گر تو کلاهی بنهم — مردم چشم پی سرم ظرف دوال تو کنم
در بچشم تو در آید سخنم تا بزنم — در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آن — که همی وصف کمالات جمال تو کنم
چشم تو سحر حلالست و حواست مرا — شاعری هرچه نه بر سحر حلال تو کنم

جانا دلم از خال سیاه تو بحالی است — کامروز بر آنم که نه دل نقطه خالی است
در آرزوی خواب شب از بهر خیالیست — حاکه تنم راست چو در خواب خیالی است
یاد روی رخ خوب تو دانم خبرت نیست — کاندر غم هجر تو روزیم چو سالی است
هر دم بغمت تازه دلم خوی فرا کرد — تا هر نفسی روی ترا تازه جمالی است
وامروز غم من چو جمالت بکمال است — یارب چه کنم گر نبینی این نقص کمالی است
آن کیست که او را چو کف پای تو روزیست — وان کیست که او را بکف دست تو بالیست
دشنام دهی هر نفسم کان نور مرا زیست — من بنده آن محرقه هر چند محالی است

عشق تو بی رو پیوند دلی است — قصه عشق تو مشکلی است
بی تو در هر خانه دستی بر سری — وز تو در هر گوشه پایی در گلیست
بر در بتخانه حسنت کنون — دست حق در زیر سنگ باطلی است

شادی وصلت بهر دل کی رسد — تا ترا اشکرانه هر غم دلیست

جانان ز غم عشق تو امروز جهانم — کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت یکبار ضمیرم — وز دیده نهان کرد بیکبار نهانم
زین بیش چنان در غم خویشم که ازین پس — دانی که اگر بی تو بمانم نتوانم
از دست فراقت اگرم دست نگیری — زودا که فراق تو برد دست بجانم
هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو — از کشتن من چیست بجز هیچ ندانم
بی روی تو ای جان و جهان در غم عشقت — خاکم که غمی میکند این جان و جهانم
ای دوست چو در کار تو جانم بلب آمد — در کار من آخر نظری کن که جوانم

عشق تو قضای آسمانست — وصل تو حیات جاودانست
آسیب غم تو در زمانه — دور از تو بلای ناگهانست
در زاویهای چین زلفت — صد خردهٔ عشق در میانست
این قاعده گر چنین بماند — بنیاد خرابی جهانست
با حسن تو در نوالهٔ چرخ — رخسارهٔ ماه استخوانست
با آنکه نشان نمی‌توان داد — کز وصل تو در جهان نشانست
دل در غم انتظار خون شد — بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که بتحفه پیش وعدش — جان می‌نهم او سخن در آنست
دل گفت که بر در قبولش — هر چه آن برود ز دست جانست

بازار سپید کاری تو — اکنون بروای انجمانست
زر بایدت انوری وگرنیست — غم خور که همیشه رایگانست
با مایه همی طلب کنی سود — زان کای سود و که زیانست

جانا دلم از غمت بجان آمد — جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان دلی بود — وان نیز بدولتت گران آمد
آری همه دولتی گران آید — چون پای غمت تو درمیان آمد
در کار تو کارها بنا میزد — چونانکه بجواستم جان آمد
در حجرهٔ دل خیال تو بنشست — چون عشق تو درمیان جان آمد
از دست زمانه داستان گشتم — چون پای دلم در آستان آمد
گفتم که تو از زمانه به باشی — خود زهر نواله استخوان آمد
یکباره سپر بر انوری مفکن — با او همه وقت بر توان آمد

مهرت بدل و بجان دریغست — عشق تو باین و آن دریغست
وصل تو بدان جهان توان یافت — کین ملک بدین جهان دریغست
باکس مگر وفا نفرمای — کان طرف بهر میان دریغست
باکس مگوی نام تو چیست — کان نام بهر زبان تو دریغست
قدر چو توئی زمین چه داند — کان قدر بآسمان دریغست
در کوی وفای تو بانصاف — یکدل بهزار جان دریغست

من آن نیم که مرا بی تو جان تواند بود — دل زمانه و برگ جهان تواند بود
نهان شد از من بیچاره راز محنت تو — قضا بدر ز همه کس نهان تواند بود
خوش آنکه گویی خوبی سیه توانی بو — در آنچنین پسر و قدم توان تواند بود
اگر ز حال منت نیست هیچگونه خبر — که حال من ز غمت بر جهان تواند بود
چرا اگر همه عمر ناله نشنوی — بطعنه گویی که این فلان تواند بود
جفا مکن چکنی بس که در ممالک حسن — برات عهد و وفا نا روان تواند بود
درین زمانه بر آوازه گر وفا نکنند — هم از صدای خم آسمان تواند بود
اگر ز عهد و وفا حکمت هیچ نشان — درین جهان چو نیابی در آن تواند بود

در همه مملکت مرا جا نیست — هر زمان پای بند جانا نیست
در کنارم بجای دستارے — تا سحر که ز دیده طوفانی است
یکدم از درد عشق نآساید — دادم انصاف رنج کش جانی است
در کجا می خوری مرا غم عشق — در همه خانه ام یکی نانیست
گفتم او را که صبر کن که بصبر — هر غمی را که هست پایانیست
این همه هست کاشکی بارے — کار او را اسیری و سامانیست

دوستی گر دوستی کرد شمنی — جان شیرین و جهان روشنی
برنیارم سر کرم در پیش زنش — ساعتی صد بار در پا افکنی
در سپردم کار تو کردم دین و دل — انده جانست و آن در میزنی

نا امیدی که در کار توام   زغم را پیوسته در خون بینی
جند گویی خون خود در گردنت   بس بسر مردن مشو که گردنی
با منت جندین جه باشد کارزار   جون مصاف من ببوسی بشکنی
جون فلک با انوری توسن مگشت   مردمی کن درگذر زین توسنی

دل بدادیم جان نمیخواهیم   خلوتی جز نهان نمیخواهیم
هستی جان و دل خصومت ماست   زحمت هر دوان نمیخواهیم
خدمت تو مرا ز جان بهشت است   شاید ار زانکه جان نمیخواهیم
با تو بودی وجود جان نه خوش است   لقمه بر استخوان نمیخواهیم
من و معشوق دیگری عشرای   زحمت دیگران نمیخواهیم

عشق تو از ملک جهان خوشتر است   رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده   دل در جان میزندان خوشتر است
من بکرانی شدم از دست هجر   پای ملامت بمیان خوشتر است
دل ببدی تن زده تا به شود   خوردن زهری بگمان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و روز شد   سود نه و مایه زیان خوشتر است
عمر شد و عشوه بدستم بماند   دخل نه و خرج روان خوشتر است
از پی دل جان بتوانداختم   بر اثر تیر کمان خوشتر است
این همه هست و تو نه با انوری   وین زهمه کار جهان خوشتر است

گرفتم گرچه از من غم نداری   عفاک الله درو غمی هم نداری
به بند عشق مانم بسته میدار   گز این سرمایه باری کم نداری
بدشنامی که دشمن را بگویند   دلم در دوستی خرم نداری
مرا گویا چو زین دوستی که بستی   به جاهای دلت پای محکم نداری
بدو کاندر ستمکاری چو علمی   نظیری در همه عالم نداری
جواب راست چون دانی که تلخ است   لب شیرین چرا بر هم نداری
دلم در دست تست آخر مرا نیز   درین بیگه چرا محرم نداری
به بیم کرد درد انوری را   تو یا مرهم تو هم مرهم نداری

با قد تو سرو قد خم دارد   چون قد تو سرو باغ کم دارد
دایم چو قلم تبار رقم پویان   زان قامت و قد که چون قلم دارد
وصلت ز همه وجود به لیکن   با هجر تو روی در عدم دارد
شادم بتو و یقین همی دانم   کین یک شادی هزار غم دارد
در کار تو نیست عقل برکاری   کار آن دارد که یک درم دارد
در راه تو انوری تو خود دانی   عمریست که تا ز سر قدم دارد
ور سرزنش همه جهان خواهی   آن نیز به دولت تو هم دارد

آن شوخ دیده دیده چو بر هم نمیزند   دل صبر بیشه کرد و کنون دم نمیزند
زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز   چون دست یافت زخم یکی کم نمیزند

گه گه بطعنه طال بقا یا زدی مرا / واکنون چو راه دل زدی آن هم نمیزنی
کی دست دل کنون شه دردی زدی که عشق / الا بدست او در دیگر نمیزند
یا رب چه منتجاب بلائیست او که زو / یک ابر دیده نیست که زو نم نمیزند
غمزش کدام زاویه غارت نمیکند / زلفش کدام قاعده برهم نمیزند
القصه در ولایت خوبی بکام دل / زد نوبتی که خسرو عالم نمیزند

مست از درم درآمد دوش آن صنم تمام / در بر گرفته چنگ و بکف برنهاده جام
بر روز روشن از شب تیره فکنده مشک / وز مشک سوده بر گل سوری نهاده دام
آهنگ بست کرده بصوت خوش خویش / لولوی فکنده ز یاقوت بر رخام
گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است / در جام او ز عکس رخ او شراب خام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد / آنماه سروقامت آن سرو خوش خرام
با چنگ در کنار بد اندر کنار من / می خورد تا بروز سپید از نماز شام
در گوشه که کس نبد آگه ز حال ما / زان عشرت بگانه وزان مستی تمام
نه ساقی و نه مطرب و نه یار و نه ندیم / او بود و انور و می لعل و السلام
گفت ای کسی که در همه عمر از جهان / با من شبی بروز نیاورده بکام
امشب من و تو و می لعل و سرود و رود / بی زحمت رسول و در بستادن بیام

گر او در شهر بر گویم غم دل / که آید در دو عالم محرم دل
دلی دارم همیشه همدم غم / غمی دارم همیشه همدم دل

د دل عالم همی دانم یقین دان — ازان کافتاده ام در عالم دل
دلی و صد هزاران آه خونین — ز حد بگذشت الحق ماتم دل
گذار رحمت او باز گیری — بخواران فرو ریزم غم دل

ای زلف تاب دار صد هزار خم — وی جان خاکسار مرا صد هزار غم
خالی نکرد دارم غم عشق تو جان من — تا حلقهای زلف تو خالی نشد ز خم
بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گوییا — کز مشک چهاست بگلبرگ بر رقم
یا سلسلهاست از شب بر گرد آفتاب — یا نجمهای شب زده بر روی صبحدم
ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب — وی در حمایت لب و چشم تو شهد و سم
جانم ز جزع و لعل تو پر درد و پر شفاست — طبعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوز — وی بخت من ز مهر تو چون چشم تو دژم
از پای تا بسر همه بندست زلف تو — زان روی بسته دارم از فرق تا قدم
از بند تو چگونه بود روی جستنم — گان دم که از تو دور ترم با تو ام بهم
در چشم و دل مرا تو چنانی که دل چو چشم — پیوسته دارم بوصال تو متهم
ای در دلم خیال تو شکی پر از یقین — وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم
گم کن ز سر تکبر و بنشین که انوری — در عشق چون میان تو گشتست کم ز کم

در دست غم یار دلآرام بماندم — هشیارترین مرغ غمم در دام بماندم
بودم ندب عشق ز خوبان جهان من — از دست دل ساده بسرانجام بماندم

یک کام بکام دل خود کام نهادم — سرگشته همه عمر در آن کام بماندم
آتش زده اندر دل خود کام بچه باد — دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل تو بینم — بشکست نصا پایم و بر بام بماندم
یاران همه رفتند ز ایام حوادث — افسوس که من در کو ایام بماندم

عشقم این بار جان نخواهد برد — برد نامم نشان نخواهد برد
در غمت باگران رکاب صبر — دل ز دستم عنان نخواهد برد
موج طوفان فتنه ز تو دیر — عافیت از جهان نخواهد برد
نرگس چشم و سرو قامت تو — زینت بوستان نخواهد برد
رخ و دندان چو ماه و پروینت — رونق آسمان نخواهد برد
با همه دل نگفته ام که مرا — غم عشق تو جان نخواهد برد
من خود اندر زمانه می بینم — که زمان تا زمان نخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست — که نه تاراج خزان نخواهد برد

اگر نقش رخت بر جان ندارم — بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تو یک درد را درمان مبادم — اگر صد درد بی درمان ندارم
ز عشقت راز ها دارم ولیکن — ز بی صبری یکی پنهان ندارم
صبوری را مکن معذور داری — دلی می باید و من آن ندارم
مرا گویی ز پیوندم چه داری — چه دارم جز غم هجران ندارم

گر از تو بوسه‌ای خواهم بجانی — تو گویی بوسه ارزان ندارم
لب و دندانم از جان برکشیدست — چه گویی با لبت دندان ندارم

ای غارت عشق تو جانها — برباد غمت تو خانمانها
نهند بر سر کوی لاف عشقت — سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت — از جسم پیاده گشته جانها
در کوکبهٔ رخ چو ماهت — صد نعل فکنده آسمانها
نظارگیان روی خوبت — چون درنگرند از کرانها
در روی تو روی خویش بینند — زینجاست تفاوت نشانها
گویی که ز عشوهای عشقت — هستیم ز عمر بر زیانها
گویی که ترا از و زیان بود — الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گویی چو انوری مرغ — دیگر نبود ز آشیانها

ای کرده خجل بتان چین را — بازار شکسته حور عین را
بنشاند پیاده ماه گردون — برخاسته فتنهٔ زمین را
مگذار مرا بناز اگر چند — خوب آید ناز نازنین را
منمای همه جفا که مهر — چیزی بگذار روز کین را
دلداری بیش ازین ندارند — با درد قرین چو من قرین را
مه گم گشته ز عکس رویت — در کوی تو لعبتان چین را

ای از تو مرا بهیچ بنمود   من روزی همی شمردم این را
سیری نکند مرا ز جورت   چونانکه ز جوده مجد دین را

نام وصل اندر زبانی افکنی   تا دلم را در گمانی افکنی
راست چون جان بر میان بندد دلم   خویشتن را بر کرانی افکنی
از جهان آن دستداری کاتنی   هر زمان اندر جهانی افکنی
چشمت اندر تیر باران آتش افکند   زلف چون در حلق جانی افکنی
چون قرین شادیی خواهم شدن   بر سپهر غم قرانی افکنی
گر کنم در عمر دندانی سپید   در نوالم استخوانی افکنی
پادشاهی در نکویی حسب زمان   گر نظر بر پاسبانی افکنی
طالع داری که خورشیدی شوی   سایه گر بر آسمانی افکنی
هجر را گویی که کار انوری   بو که با نام و نشانی افکنی
با سر و کاری چنینش در خورست   این که در پای جنابی افکنی

جان نقش رخ تو بر نگین دارد   دل داغ غم تو بر سرین دارد
تا دامن دل بدست عشق است   صد گونه سری در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و می ترسم   کاکنون پی جان قصد دین دارد
وافکنده کمان غمزه در بازد   تا باز چه فتنه در کمین دارد
گویی که سخن مگوی و دم درکش   انصاف بده که ترک این دارد

تا چند که پوستین بگازر ده   خرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چه می بینی   چو عشق تو یا که در زمین دارد
در خشک و ترا نوری بصد حیله   در شرکت تو دلی خوین دارد

غارت غمت بدل و جان رسید   آب زد امد بکرسیان رسید
جان و دلی داشتم از چیزها   نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جا بی بدر آید مرا   عشق تو آخر بسر آن رسید
بر تو چه سازم که چو افغان کنم   زانکه بمن در غم هجران رسید
بشنوی افغانم و گویی بطنز   کار فلان زود بافغان رسید
زقعه درد م ز تو بیچاره وار   نیم شبان دوش بکیوان رسید
گر تو بی زود که خواهند گفت   سوز فلان در تن بهمان رسید

دل در هوست بجان برآید   جان در غمت از جهان برآید
گر جان و جهان نباشد اندک   مقصود تو از میان برآید
سور سیت تمام اگر دلی را   یک غنم ز تو رایگان برآید
هم خانه هر که شد غم تو   زودا که ز خان و مان برآید
وانکس که فرو شود بکویت   دیرا که از و نشان برآید
گویا که اگر نیست کامم   ناکام دل فلان برآید
لیکن ز زبان این و آنت   هر طعنه کم از زبان برآید

دل طعنه ز تو بدیده بخرید — تا دیده این و آن برآید
نشنید بستی جنان توان مرد — ای جان و جهان که جان برآید
ازان مغزه و شل نوری را — کرباز خوی کران برآید

با تو جانان زندگانی میکنم — ور تو این معنی نهانی میکنم
شرم باد از کار خویشم ماجرا — با تو چندین زندگانی میکنم
تو نه ای من در جهان زندگان — راستی باید گرانی میکنم
صبر گویم میکنم لیکن چه صبر — حیلتی جویا که دانی میکنم
از غم شادی و تا نشنیده ام — از غم خود شادمانی میکنم
در همه راه تمنا کردنیست — بر سر هر ره دیدبانی میکنم

دلا در عاشقی جان زیان گیر — دگر نه جای بازی نیست جان گیر
جهان عاشقان پایان ندارد — اگر جانت همی باید جهان گیر
مرا گویی چنین هم نیست آخر — چنانکت دل همی خواهد جهان گیر
از آنک در میان کارم ای دل — سر و کاری همی گیری گران گیر
به بوی وصل خود زنکش نه بینی — بحرمت جان هجران بر میان گیر

تا نه پنداری که دستان میکنم — اینک از دست تو افغان میکنم
کارم از هجران بجان آورده — جان خوش است این ناخوشی زان میکنم

دوستی کو بی نه از دل میکنی   راست میگو تا که از جان میکنم
نفی تهمت را اگر دشوار عشق   پیش هرکس بر دل آسان میکنم
بر من از خورشید هم پیداترست   کان بگل خورشید پنهان میکنم
با لب و دندان شیرین تو صبر   از بن سی و دو دندان میکنم
زر ندارم لیکن از دریای طبع   هر زمانت گوهرافشان میکنم
اهل نشود در عشق تا چون انوری   جلوه بر اهل خراسان میکنم

آنچه بر من در غم آن نامسلمان میرود   با هزاران مومن اندر کافرستان میرود
آنجهان بی معنی کارم بجان آورد رفت   وین سخن در باب بی‌معنی نه در جان میرود
گفتم از بی آبی چشم زمانت این جگر   هست کآب من کنون تیره ز نیسان میرود
دل بدلال غمش دادم بدستم باز داد   گفت نقدی ده که این با خاک یکسان میرود
دل کدامین سگ بود جانا که صد جان عزیز   در رکابت کمترین شاگرد سگبان میرود
در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب چین   باد با فرمان رود تا هم بفرمان میرود
با دیاری زلف او را چون بود زمان شد چنین   دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان میرود
در میان آتش دل گرچه هر شب تا بروز   جانم از یاد لبت پر آب حیوان میرود
این لطف بر جانب او میرود دلا انوری   کار این دارد که اکنون در خراسان میرود
هر زمان گوید چه خارج میرود دا فوزنه   دم منی باید زدن گرنه فراوان میرود

درد دل من نهان نماند   واندوه تو جاودان نماند

از عشق تو چنین شکسته / کان روی نکو جهان نماند
آوازهٔ تو فرو نشیند / وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل / یکدل شده در جهان نماند
از درد تو دل نماندیم آست / کز بار زحمت جان نماند
از کار جهان کران کن ای دل / کآزار درین میان نماند
آن سود لبم که تو نمایی / بر ما همه سود زیان نماند

کار دل از آرزوی دوست بجانست / تا چه شود عاقبت که کار در آنست
کرد ز جان و جهان ملول بجورم / با همه بیداد او چو جان و جهانست
عشوه دهد چون جهان و عمر ستاند / در غم او عشوه سود و عمر زیانست
عشق چو رنگی دهد ز رنگ کسی را / روی سوی من کند که رسم فلانست
بوالعجبی میکند که راز نگه دار / روی نکو ترجمان راز نهانست
خصم همی گویدم که عاشق و زاری / خیره چه لعب خجل کنم چو نه چنانست
عاشقی ای انوری دروغ چه گویی / راز دلت در سخن چو روز عیانست

زلفش اندر جور تلقین میکند / رخ پیاده حسن فرزین میکند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر / اسب حسنش اینک از زین میکند
بر کمالش خط نقصان میکشد / هر کس اندر حسن تحسین میکند
با رخ و دندانش از روز و شب فلک / پوستین ماه و پروین میکند

بر سر بازار عشقش در طواف　　دل کنون دلالگی دین میکند
با چنین تمکین نباشد کار خود　　گر فلک را هیچ تمکین میکند
هر چه در دستش در تواند شد ز جور　　با من مهجور مسکین میکند
عیش تلخ من کند معلوم خلق　　گرچه با زیبای شیرین میکند
با که خواهد کردن از گیتی وفا　　گر جفا با انوری این میکند

ناز از اندازه بیرون میکنی　　وز جگر خوردن دلم خون میکنی
هر چه من از بهر کشتی کم میکنم　　در کله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت نه بس در مهر　　نیز با این جور گردون میکنی
چون یک نوع از جفاتن درد هم　　تازه صد نوع دگرگون میکنی
انیت دستی کاندرین بازی　　سنگ خارا ز پای بیرون میکنی
هر زمان گویا که کم نیک آورم　　این سخن باری بگو چون میکنی
در حساب انوری هرگز نبود　　گر تو آن آید که اکنون میکنی

ای آرزوی جانم در آرزوی جانم　　گر هجر یک شکایت در گوش وصل خوانم
که که آب دیده خوش پسند کرد می دل　　کار آنچنان شد اکنون کان هم نمی توانم
من این سخن ندانم دانم که شب برآید　　جانم ز آرزویت ای آرزوی جانم
با درد دل بگفتم کاخر مرا بگوئی　　کان خوشدلی کجا شد دل گفت من ندانم
دانی چگونه باشد در محنت چنینم　　زانپس که دیده باشی در دولت چنانم

آری گرت بیابم روزی بکام یابم	ور چگونه باشد زین روز در نمانم

کارم بجان رسید و بجانان نمی‌رسم	دردم ز حد گذشت و بدرمان نمی‌رسم
ایمان و کفر نیست مرا در غمش که من	در کار او بکفر و با یمان نمی‌رسم
راهیست بیکرانه غم عشقش و مرا	چون پای صبر نیست بپایان نمی‌رسم
بازیست بس عزیز بجازان نمی‌رسد	صیدیست بس شگرف بدوران نمی‌رسم
گوید بجاز حرمت ما کم همی رسی	حرمت بهانه ایست ز حرمان نمی‌رسم
سلطان دل عشق را چو دل من اسیر کرد	معذورم ار بخدمت سلطان نمی‌رسم

عشقت اندر میان جان دارم	جان ز بهر تو بر میان دارم
تا مرا بر سر جهان داری	بسر شکر سر جهان دارم
گویی از دست هجر جان ببرد	کافرم ار نه این گمان دارم
بر سرم هرچه عشق بنوشته است	یک بیک بر سر زبان دارم
از اثرهای طالع عشقت	چون قضاهای آسمان دارم
جانم اندر بهای وصل بخر	گرچه بر عشق دل زیان دارم
پیش پای از قفای هجر مبر	من بیچاره نیز جان دارم
گویی از جان کسی حدیث کند	چکنم در جهان من آن دارم
بر تو احوال انوری پیداست	بتکلف چرا نهان دارم

یار دل در میان نمی آرد | وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند | تا کر کارم بجان نمی آرد
ور بزند یکی اکر چه در کارست | خویشتن را بدان نمی آرد
کی به هجران مرا در آرد سر | چونکه سر در جهان نمی آرد
روز عمرم کذشت و وعدهٔ وصل | شب هجران کران نمی آرد
عمر بی سرمایه ایست نامعلوم | تاب چندین زیان نمی آرد
بسر او که عشق او ببرم | یک بلا را یکان نمی آرم
بدروغی بر انوری همه غم | کر سر آرد توان نمی آرد

شرم دار آخر جفا چندین مکن | قصد آزرم من مسکین مکن
از غمت پا در رکاب آورده ام | بیش ازین اسب جفا را زین مکن
در غمم ماه کریبانت مرا | هر شبی دامن پر از پروین مکن
شد کویی یار دیکر میکنم | هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنم | نقد کردم کیر جان و هین مکن
چون سبک روحی کران کابین مباش | جان شیرین باز با شیرین مکن
عشق را کویی فلانرا خون بریز | عشق را خون ریختن تلقین مکن
ای پسر عید ترا قربان بسیست | انوری را از میان تعیین مکن

روی چون ماه آسمان داری | قد چون سرو بوستان داری

دل تو داری غلط همیگویم   نه بجان و سرت که جان داری
درمیان دلی تو خواسته برد   خویشتن چند بر کران داری
راز من در غمت چو پیدا شد   روی تا کی ز من نهان داری
گر نهایی وبا وفا چه عجب   حال و عادت مرا جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم   وز جفا سر بر آسمان داری
چند ازین گرچه برگ این دارم   چند از آن گرچه جای آن داری
جون گرانی همی بخواسته برد   سر چه برا بوزری گران داری

در دور تو کم کسی امان یابد   در عشق تو کم کسی زمان دارد
خود نیز نشان نمی توان کرد   زانکس که همی ز تو نشان دارد
وصل تو گریجان بیابد دل   انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و آنکس   کو یافت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنمایی   از نور رخت خیال جان یابد
ور سایه تو بر آفتاب افتد   منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان تری و جوینده   جون راز دلت همه نهان یابد
روی تو که دل نیارد شن دید   دیده که بود که روی آن یابد
نشکفت که در زمین تو یا جون تو   ماهی تو و مه بر آسمان یابد
زین قرن قرین تو کی آید کس   تا جون تو یکی بصد قران یابد

حلقهٔ زلف تو بر گوش همی جان برد / دل ببرد از من و بیست که ایمان ببرد
در سر زلف تو آن حلقه چنین حاجت نیست / که همی جان و تن و دین و دلم آن ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان داد نگاه / که همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از خم زلف تو سامان رهائی نبود / هیچ دل را که همی بخت با سامان ببرد
عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم / کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد
بردم از خدمت سلطان و از آن میترسم / که کنون خویش خوشم ز طاعت یزدان ببرد

صبر کن ای دل که این بیداد هجران بگذرد / راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد
خویشتن در بند تنگ و بد مکن از بهر آنکه / زشت و خوب و وصل و هجر و درد و درمان بگذرد
روزگاری میگذار اکنون بهر نوعی که هست / کانچه مردم بر خود آسان کرد آسان بگذرد
گرچه مهجوری تن اندر ده بدین هجران که هم / روزی آخر باد ما بر باد جانان بگذرد
تا درین دوری ندارو دید و دردی چاره هست / صبر کن چندانکه این دوران دونان بگذرد
ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش / پس مکن زیرا که تا هم این هم آن بگذرد
گرچه در میدان تست این دم جهان خلق همی / کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد
شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری / تازه بر شمع بزرگان خراسان بگذرد

روزی دو از عشق پشیمان شوم / توبه کنم باز به پیمان شوم
باز بیک سو نهد دیو عشق / باردگر بر سر ایمان شوم
بس که ز عشق تو کافر منم / گر نشوم و باز مسلمان شوم

بو العجبی جان من از سر بنهفت — کالجه کنی من بسر آن شوم
دوست توئی کالجه بد اینچنین — گر تو به پیش که با فغان شوم
من تو نه گشتم که بهر خود ده — که فغلان گاه به بهجان شوم
از بن دندان بکشم جور تو — بو که ترا در پی دندان شوم

آتش ای دلبر مرا در جان مزن — در دل مسکین من دندان مزن
شرط و پیمان کرده در دوستی — دوستی کن شرط بر پیمان مزن
هجر و وصلت درد و درمان منست — مردمی کن وصل بر هجران مزن
دیده بخت مرا گریان مکن — گردن بخت مرا خندان مزن
چشم را گو در رخم خنجر مکش — زلف را گو بر دلم چوگان مزن
پرده از یاقوت بر پروین مبند — خیمه از سنجاب بر سندان مزن

معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند — با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
چون در رکاب عهد و وفا میبرد دلم — بیهوده اسب جور و جفا چند زین کند
دل پوستین بگازر غمش داد طره انگه — روز و شبم سمور همی پوستین کند
گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم — تا عشق مر سزای تو در آستین کند
چیزی دگر درین تمنایم همی خوا انکه — باری گمان خلق بیک ره یقین کند
بر یخ نوشته نام وفا کافری چرا — نامم ز مهر مرتبه نقش نگین کند

حسنت اندر جهان نمیگنجد
نامت اندر زبان نمیگنجد

راز عشقت نهان نخواهد ماند
زانکه در عقل و جان نمیگنجد

با غم تو جهان یگانه شدم
که دل اندر میان نمیگنجد

طمع وصل تو ندارم هیچ
وعده در زبان نمیگنجد

آخر از روی کار چندان ماند
که دروغی در آن نمیگنجد

گویی از نیکویی رخ چو مهم
در خم آسمان نمیگنجد

ای دوست ترا از جان زین بیش مرنجانم
بگذر ز وفاداری بگذار برین پیمانم

جان بود و دلی یارا دل در سر کارت شد
جه ماند جه فرمایی در پای تو افشانم

من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی
با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم

با دل شده مسکین چندین چه کنی خواری
ای کافر سنگین دل آخر نه مسلمانم

بشکست ز غم پشتم با این همه عزم را
تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم

من ره کار خود نمیدانم
غم من نیست بغم زانم

عاشقم بر تو و همیدانی
فارغی از من و همیدانم

نکنی جز جفا که نشکیبی
نکنم جز وفا که نتوانم

کافری میکنی درین معنی
کافرم گر کنون مسلمانم

گرچه برخاستی تو از سر این
من همه عمر بر سر آنم

گر بجان برکشم ز تو دندان
چون ز جان خوشتری بندانم

مهر مهر تو بر نگین دل است تاج عهد تو بر سر جانم
با چنین ملک در ولایت عشق انوری نیستم سلیمانم

تو دانی که من جز تو کس را ندانم تویی یار پیدا و یار نهانم
مرا جای صبر است و دانم که دانی ترا جای شکر است و دانی که دانم
بر آنی که خونم بخواری بریزی برای رضای تو من هم بر آنم
مرا گویی از من بجز غم نبینی یمین است اگر راست خواهی گمانم
گر از وصل تو شاد گردم و گرنی بهر سان که باشم ز غم در امانم
میان من و تو هم اندر هم آید چو در حبت و جوی تو جان بر میانم
عجب نیست گر انوری بر گرانی مرا گویی اویم و زو بر کرانم

از من ای جان روی پنهان میکنی با جهان بر من چو زندان میکنی
آشکارا گشت رازم تا ز من خنده دزدیده پنهان میکنی
خون دلهای عزیزان ریختن بر دل و دست خود آسان میکنی
زهره یک دارم که گویم پیش تو آنچه تو از جور و دستان میکنی
هرچه ممکن گردد از جور و جفا با دل مسکین من آن میکنی

جانا اگر بجانت یا هم گران نباشی جانم مبادا اگر بعزیزی چو جان نباشی
هان تا بپس کار خود از دیگری نگیری کار تو دیگرست چو کار دیگران نباشی

عشقت بدل خریدم حقا که سود کردم   جانم بغم بخر که تو بر زیان نباشی
جون من بر شمار هیچ بد و نیک بر نگیرم   از کارهای خویش که تو در میان نباشی
ای در میان کار کشیده بیک رهم   واجب چنان کند که چنین بر کران نباشی
گر هجر تو نگرد جهان دلستان نباشد   با دوستان بوصل جو هم داستان نباشی
گویا که جز بجان و جهان یار کس نباشم   جانان بهر چه باشی جز رایگان نباشی
بخرید انوری بجان و جهان هر نفسی   کز وی نهان و دور جو جان و جهان نباشی

تبا جانم بچشم من جنانی   که نیکوتر ز ماه آسمانی
اگر جون دیده و دل بودیم دی   بروکا مروز جون جان و جهانی
یک دل وصلت از زانم بر آمد   جه میگویم بصد جان رایگانی
اگر با من نه ای تو نیستم من   عجب هم بر کران هم در میانی
خیالت رنجه کرد که آخر   تو نیز این مایه کز خواهی توانی
من از تو روی بر گشتن ندارم   تو بر میگردی از من آن تو دانی
ترا بر من بدل باشد که دارم   مرا از تو بدل نبود که جانی

آرزوی روی تو جانم ببرد   کاذ بهای تو ایمانم ببرد
از جهان ایمان و جانی داشتم   عشق تو هم این و هم آنم ببرد
غمزهات از بیخ و از بارم بکند   عشوهات از خان و از مانم ببرد
نسخه عشقت دلم را جون بخواند   از حساب شغل خود جانم ببرد

عقل را گفتم که پنهان شو برو / کین همه پیدا و پنهانم ببرد
گفت اگر آن یار دست از من بداشت / باز باز آمد بدستانم ببرد
انوری چند از شکایتهای عشق / کو فلان بگذاشت و بهمانم ببرد
این همه بگذار و میگوی انوری / کآرزوی روی تو جانم ببرد

هر که چون من بکفرش ایمانست / از همه خلق او مسلمانست
روی ایمان ندیده ای که خدای / کو بایمان خویش ایمانست
ای پسر مذهب قلندر گیر / که در او دین و کفر یکسانست
خویشتن بر طریق ایشان بند / که طریقت طریق ایشانست
دست از آن توبه و صلاح بدار / کاندرین راه کافری آنست
راه تسلیم رو که عاجز حکم / دام مرغان و مرغ دامانست
ملک تسلیم چون مسلم گشت / بهتر از ملکت سلیمانست
ساقیا در ده آن می که ازو / آفت عقل و راحت جانست
جام کز رنگ روی معشوق است / راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی او سمن زارست / خانه از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگین است / وز صفا آفتاب تابانست
در قدح همچو عقل و جان در تن / آشکارست اگرچه پنهانست
توبه خویش و آن می مشکین / کین نه توبه است روز رهبانست
یکزمانم ز خویشتن برهان / که وجودم ز خود پشیمانست

چند گویی که می نخواهم خورد / که ز دشمن دلم هراسانست
می خور و مست خسب و ایمن باش / مجلس خاصکان سلطانست

ترا من دوست میدارم ندانم چیست درمانم / نه روی آنکه می بینم نه راه وصل میدانم
نپرسی هرگز احوالم نپرسی چاره کارم / نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم بردی و انگاهی به پای دل جفا فرمایی / مکن تکلیف ما واجب پی دل صبر نتوانم
اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بستان / که بی وصل تو اندر دل وبال دل بود جانم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم / بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی هجر او / از وجود خود از آن سیر آمدم
شادیی باید ز غم آخر مرا / در غمش از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نپرسد آن نگار / از مراعات زمان سیر آمدم
گفتم از صفرای من سیر آمدی / گفت ای کافر که من سیر آمدم

از غایت عیش این جهانی / ای اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطیف روحی / ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه‌ای تو بی ما / دور از تو چنانکه دانی
از درد تو سخت ناتوانم / رنجی برگیر اگر توانی
گردیم به پرستشی قناعت / زین بیش همی مکن گرانی

ور دسترسی بدی ببوسی   کاری بودی هزار کاری

عالمی در ره تو حیرانند   پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ارچه هر دو تیز روند   چون بکارت رسند درمانند
جان و دل گرچه عزتی دارند   بر در تو غلام و دربانند
دوستانرا اگرچه درد زتست   مرهم درد خود ترا دانند
ورچه فریاد خوان شوند از تو   هم بفریاد خود ترا دانند

کارم ز غمت بجان رسیدست   فریاد بر آسمان رسیدست
نتوان گلهٔ تو کرد اگرچه   از دل بسر زبان رسیدست
در عشق تو بر امید سودی   صد بار مرا زیان رسیدست
هر جا که رسیم برابر من   اندوه تو در میان رسیدست
این آب ز فرق بر گذشتست   وین کار براستخوان رسیدست

دردم فزود و دست بدرمان نمیرسد   صبرم برفت و هجر بپایان نمیرسد
در ظلمت نیاز بجهد سکندری   خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
برخوان ازان که طعمهٔ جانست هیچ تن   آنجا بپای عقل بجز جان نمیرسد
خوانی که خواجهٔ خود از بهر جان نهاد   مهمان عقل بر سر آن خوان نمیرسد
گفتم بمیزبان که مرا زلهٔ فرست   گفتا هنوز نقل بدربان نمیرسد

فتراک آن سوار بترکی رسید کز خود گردش بسوی پسر سلطان سنجر
طوفان رسید در غمت و انوری هنوز قیمت سرای نوح بطوفان نمیبرد

ای مردمان بدانید آرام جان من کو راحت فزای هر کس محنت رسان من کو
نامش همی نیارم بردن به پیش هر کس گه گه بناز گویم سرو روان من کو
در بوستان شادی هر کس بچیدن گل آن گل که نشکفیدش در بوستان من کو
جانان من سفر کرد با او برفت جانم باز آمدن ز ایشان پیداست آن من کو
هر چند در کمینه نامه همی نیرزم در نامهٔ بزرگان زود استان من کو
هر کس بجان و مایه دارند مهربانی من مهربان ندارم نامهربان من کو

ای غم تو جسم را جانی دگر جان بباید چون تو جانانی دگر
ای بزلف کافر تو عقل را هر زمانی تازه ایمانی دگر
وی ز تیر غمزهٔ تو روح را هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل از تو بهتر هیچ برهانی دگر
گر بهٔ بیند روی خوبت اهرمن بی گمان گوید که یزدانی دگر
ای فرو برده بوصلت از طمع هر دلی بیهوده دندانی دگر
وی بر آورده ز عشقت بوالهوس هر کسی سر از گریبانی دگر
نیست بیمار غم عشق ترا بهتر از درد تو درمانی دگر
دل بفرمانت بترک جان گفت ای به از جان هست فرمانی دگر

اگه نه‌ای ز حالم ای جان و زندگانی		دردا که در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همی گذارم روزی همی شمارم		روزی چنانکه آید عمری چنانکه دانی
هرگز ز من ندیدی یک روز بیوفایی		هرگز ز تو ندیدم یکروز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من ببخشای		تا چند بیوفایی تا کی ز بد گمانی
ای یار ناموافق بخت است بی نهایت		وی بخت نامساعد کار بت آسمانی

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد		درآ درآ که ز تو کار ما بجان آمد
مبر مبر خور و خوابم ز داغ هجران بیش		مکن مکن که غمت سود دل زیان آمد
چه میکنی بچه مشغولی و چه مطلبی		چه گفتمت چه شنیدی چه در گمان آمد
مزن مزن پس از این در دل آتشم که ز تو		بیا بیا که بدین خسته ز غمان آمد
چنانکه بعد کمان رهی ببر عهد که		بعاقبت همه یکباره در میان آمد
مکن تکبر و بهر خدای راست بگوی		که با حدیث منت هیچ بر زبان آمد

رنگ عاشق چو زعفران باشد		هرکه عاشق بود چنان باشد
رنگ فارغ دلان برنگ بود		رنگ عاقل چو ارغوان باشد
قاصد عشق را ز ره چو رسید		کمترین پای مزد جان باشد
عشق چون در حدیث وعده شود		علت جان و خانمان باشد
یعلم الله که گرد مرکب عشق		گر بجا نیست رایگان باشد

جمالت بر سر خوبی کلاهیست — نیامیزد به رویت آنکه ماهیست
تویی کز زلف و رخ در عالم حسن — ترا هم نیمشب هم چاشتگاهیست
بسا خرمن که آتش در زنی خوش — بشورش آب خوبی زیر کاهیست
پی عهدت نشاید جز در آن راه — که آنجا باوفا صدساله راهیست
ز عشوه روز عمرم بر شب افتاد — وزین غم بر دلم روز سیاهیست
پس از چندین صبوری داد ما شد — که گویم بوسه گویی بی‌گناهیست
لبی قصد لبت کردم از آن شب — سپاه کین خشمت در سپاهیست
بتیر غمزه مژگانت انوری را — بکشتند و درین شهری گواهیست
لبت را گو که تدبیر دیت کن — سر زلفی مبر گو بی‌گناهیست

قرطه بگشای زمانی و بپوش بگوی — روی بنمای که امروز چنین دارد روی
در عذار و گره موی بهم بند و بگشای — که بدیدار گره شد تنم از مویه چو موی
ای شده پای دلم آبله از جستن تو — چو بدست آمدیم دل بنه و جست مجوی
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من — باز باید زدن آخر بهمین سنگ سبوی
انوری پای نخواهد ز گل عشق تو شست — گر ز دو دست سوی چشمه زند دست بشوی

ای روی تو آیت نکویی — حسن تو زوال خوب رویی
رایت شده عالم کهن را — هر دم ز تو فتنه بنویی
معروف لبت تنگ بارگی — چونانکه دلت تنگ خویی

بردی دل و در کمین جانی — یا رب که تو زین همه چه جویی

گویا شب وصل با تو گویم — الحق تو کنی خود آنچه گویی

در کوی غمت بدل رسیدم — گفتم که کجا و در چه کویی

گفتا بدو روزه غیبت ای جو — تا چند ز یک سخن که گویی

من هم که بخواب زلف آیم — گر عشوه تو در جوار اویی

ترک من ای من سگ هندوی تو — دورم از روی تو دور از روی تو

بر لب و چشمت نهادم دین و دل — هر دو بر طاق خم ابروی تو

من بگردت کی رسم چون باد را — آب رویت می کند در روی تو

گویا از من بگذران می بگذرد — این کمان را هم تو دا بازوی تو

نیست از نزدیک تو بی بوی خون — گر مرا زنگیست در پهلوی تو

روز را رویت بسیلی چو آب زند — گرنه در پی برنهادی بوی تو

زلف مرز نگوش را دور قبول — اسیری شد با سر گیسوی تو

ماه از خوبی خطا گفتیم نه — پوست سوی او و مغز از سوی تو

عشق تو دل را نکو پیرایه است — دیده را دیدار تو سرمایه است

تیر مژگان ترا خون ریختن — در طریق عشق کمتر پایه است

از وفا فرزند اندوه ترا — دل ز ما در مهربان تر دایه است

بنده گشت از مهر تو دل دیده را — گرچه دل را دیده همسایه است

زان مرا وصلت بدست نجود ا — کز پس هر آفت بلایست ا

آب جمال جمله بجوی تو میرود — خورشید در جنیبت روی تو میرود
ای در رکاب لطف تو صد جان پیاده بیش — دل در رکاب روی نکوی تو میرود
هر روز هست بر سر کوی اجل دو عیش — در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود
هردم هزار خرمن جان پیش میبرد — بادی که در حمایت بوی تو میرود
جان خواهم از تو بوسه و بارت تعلل — چون کین مضایقت همه سوی تو میرود
در خاک می بجویم دور زمانه را — با آنکه در زمانه خوی تو میرود
زنگی نماند انوری اندر هوای وصل — وین رنگ هم ز خویشتن کوی تو میرود

خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی — احوال ما نپرسی آخر تو خود کجایی
با خود نمیشود مست در خور دانکه آخر — سهلست اینکه که که روی بما نمایی
با خرده راست خواهی گرچه خوشت نیاید — بدخوی خوب رویی بیگانه آشنایی
گفتم غمت بکشتم گفتا چه زهره دارد — غم این قدر نداند کاشفته خوار مایی
الحق جوابش خوش نی اینک حسب خواهم — دادی بیک حدیثم از دست غم رهایی
گویی بدان نیارم کز هیبت تو گنجم — من زین سخن برنجم تو با که در کجایی
نه برگ این ندارم همین خبر می چه باشی — نه دست آن نداری آن زر و دیم جهانی
گر انوری نباشد کم گیر تیره روزی — تو کار خویش میران ای جان و روشنایی

ای قبای حسن بر بالای تو / پایهٔ خوبی رخ زیبای تو
باد زلفت برد آب روی صبر / آتش غم گشت خاکپای تو
صد هزاران دل بغوغا برده / شهر پر شورست از غوغای تو
هر چه خواهی از ستمکاری بکن / می نگردد چرخ جز بر رای تو
گر بخدمت کم رسم معذور دار / کز غم تو نیستم پروای تو

چگویی با تو در گیرد که از بندی برون آیم / غمی با تو فرو گویم دمی با تو برآیم
ندارم جای آن لیکن چو تو با من سخن گویی / من بیچاره پندارم که از جایی همی آیم
مرا گویی که زین آخر چه میگویی چه میجویم / مگر تا از تو بر بندم نفع یا از تو [illegible]
غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو در تنهایی / بدارم دست ازین معنی جان دستی همیخایم
بجان گر بوسه خواهم بده چون دل گران گردی / تن سل رخته تهی دستم ولیکن پای برجایم
فراقت هر زمان گوید که بگریز انوری رستی / اگر می راستی خواهی چو بنشستند بر پایم

ای روی خوب تو سبب زندگانیم / یک روزه وصل تو طرب جاودانیم
جز با جمال تو نبرد شادمانیم / جز با وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو از یک نفس زنم / محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
درد نهانیست مرا از فراق تو / ای شادی و سلامت درد نهانیم
یک ره بگو که انوری از بندگان ماست / تا من بکسی شوم چو بدین نام خوانیم

ای خوبتر ز خوبی نیکوتر از نکوئی بدخو چرا شدستی آخر مرا نکوئی
در نیکوئی تمامی در بدخوئی نهایت یا رب چه خشم زحم است خوئیت را نکوئی
که دوستی نمائی که دشمنی فزائی بیگانه آشنائی بدخوی خوبروئی
گیرم که برگرفتی دست از عنایت من هر ساعتی بخونم دست جفا چه شوئی
جرمم نهی و گوئی داری هزار دیگر ای زود سیر دیرست تا تو بهانه جوئی

یکزمان از غم نیاسایم همی تا که هستم باد پیمایم همی
میکنم تدبیر گوناگون ولیک بسته تقدیر نگشایم همی
چند باشم در وفای دلبران چون دمی زایشان نیاسایم همی
جان و دل را در هوای مهرشان جز غم و تیمار نفزایم همی
میروم هر جا و میجویم مراد عاقبت نومید باز آیم همی

درمان دل خود از که جویم افسانه خویش با که گویم
تخمی که نروید آن چه کارم چیزی که نیابم آن چه جویم
آورد فراق زرد روئی دور از رخت ای صنم بروئیم
ای یوسف عصر خویش بی تو بیت الاحزان شدست کویم
من تشنه بر آن لبم اگرچند بر چهره همی دود دو جویم
یا سنگ شدم ز فرقت آری ور نیست اگر نه سنگ رویم

جرم رهی دوستی روی تو — آفت سودای دلش موی تو
دل نفس عشق تو تنها نزد — در همه دلها هوس روی تو
ناوک غمزه مزن آن کِه او — کشته هر غمزده خوی تو
هست بسی یوسف یعقوب آنکه — پیرهنی کوست در و بوی تو
از در خود عاشق خود را مران — رحم کن انگار سگ کوی تو

خای — زای
زرد رویم ز جنبش دندان — تیره رایم ز غم محنت زای
بامیدی که سنج دارم زوی — بنویدی که تازه دارم رای
با که گویم که حق من بشناس — با که گویم که بند من بگشای
از قیاسی که تکیه گاه منست — بار جسم زمانه را سر و پای
روشنم شد که در بسیط زمین — نیکمردی نیافرید خدای

روی برگشتنم از روی تو نیست — گر جهانم بیکی موی تو نیست
زان ز روی تو نگردانم روی — که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که از خاک درت — بسترم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم — داغی از طعنه بدگوی تو نیست
نیست با این همه آزارم از و — زانکه بی تعبیه بوی تو نیست

ای همه دلبری و زیبائی — بر دلم هیچ می نبخشائی

دل مسکین فدای رنج تو باد   نشاید از زانکه تو برآسائی
غم مرا دارم نه دیده لایق تو   خونم از دیده چند پالائی
کارم از دست چرخ برگشتست   چرخ را دست برد بنمائی
گر نخواهی بحکم یک فرمان   گره هفت چرخ بگشائی
دل بتو دادم و دهم جان نیز   انوری را دگر چه فرمائی

روی خوب خویش را پنهان مکن   دل بدست تست قصد جان مکن
حجره بیداد آباد ان مخواه   خانه صبر مرا ویران مکن
هر زمان گوئی بریزم خون تو   رغم بدخواهان مگوی و آن مکن
سر مگردان از مژه و جان مرا   در هوای خویش سرگردان مکن
انوری را بی جنایت ای نگار   در غم هجران خود گریان مکن

ای شده از روی تو تاب قمر   وی شده از لب تو آب شکر
از رخ و زلف خویش در عالم   فتنه در فکند برای دلبر
چهره پنهان مکن که در خوبی   چون تو صاحب جمال نیست دگر
عاشقان تو اندرین امید   تا به بینندت ای پری پیکر
در هوای تو مانده اند بدرد   چهره پر خون و سینه پر آذر
نیست چون انوری یکی عاشق   با لب خشک و با دو دیده تر

زلف تو تکیه بر قمر دارد	لب تو طعنه بر شکر دارد
عشق آن هر دو ای نگار مرا	با لب خشک و چشم تر دارد
مپرس از حال من ز زلف خبر	زانکه از حال او خبر دارد
آنکه روی تو دید باز ز عشق	نه همانا که خواب و خور دارد
خاکپای ترا ز روی شرف	انوری همچو تاج سر دارد

هر چند غم عشقت پوشیده همی دارم	ای که مرا ببیند داند که غمی دارم
گویم که خرد گویم با او طرفی زین غم	ز اندیشه دلم خون شد هم زین سره نمیدارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم	هم در تو نمیگیرد چه سود همی دارم
گویی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد	جان تو اگر جز جان با خود درمی دارم
از انوری و حالش دانم که نه ای بی غم	وز بو العجبی گویی کین غم چو کمی دارم

مرا تا تیر عشقت بر دل آمد	همه دعوی عقلم باطل آمد
دلم بردی بجانم قصد داری	مرا این واقعه بس مشکل آمد
ز دل نالم ز روی تو چه نالم	بروم هر چه آمد زین دل آمد
حساب وصل عشقت بکردم	مرا صد ساله محنت فاضل آمد
مرا از لطف عمل فرمود در عشق	همه دردسرم زو حاصل آمد
همه روی زمین یاری گزیدم	ولیکن در وفا سنگین دل آمد

ندارم جز غم تو غمگساری — نه جز تیمار تو تیمارداری
مرا از غم تو یادگاری است — ازین بهتر چه باشد یادگاری
بدان تا روزگارم خوش کنی تو — بدان امید بودم روزگاری
بسا امید در وصل تو بستم — بسر شد عمر هم نگشاد کاری

ای رخت رشک آفتاب شده — آفتاب از رخت بتاب شده
آفتابیست آن دو عارض تو — زلف تو پیش او نقاب شده
زود بینم ز تیر غمزهٔ تو — عالمی سر بسر خراب شده
گرچه هست ای پری وش مه روی — کشوری را ز جور تاب شده
هست بر آتش غم هجرت — جگر انوری کباب شده

مسکین دلم بداغ جفا ریش کردهٔ — مسکین تنم بکام بداندیش کردهٔ
دل ریش شد هنوز جفا میکنی برو — ای بر نمک دلم همه بر ریش کردهٔ
بر عاشقان جفا کنی ای دوست روز و شب — لیکن ز جمله بر دل ما بیش کردهٔ
گفتی که از فراق چه رنجت همی رسد — آری قیاس ما ز دل خویش کردهٔ

ای همه چابکی و زیبائی — اینچنین از کجا همی آئی
چون مه چارده به نیکوئی — چون بت آذری بزیبائی
مه نخوانم ترا معاذ الله — مه نهانست تا تو پیدائی

ماه مهر دو تر هست و رنگ آمیز — روز و شب بی قرار و هر جایی
کی توان کردنت همه ماننده — که تو خورشید عالم آرایی

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من — کز هجر اوست بستر اندوه کار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان — او رفت و نیست جز غم او غمگسار من
بیکار نیستم چو مرا عشق اوست کار — بی یار نیستم چو غمش هست یار من
هر گونه‌ای شمار گرفتم ز وصل یار — هرگز نبود فرقت او در شمار من
کو آنکسی که گردش شکایت ز روزگار — تا بنگرد بروز من و روزگار من
پر خون دل و کنار زهی خوانم این غزل — بر بود روزگار ترا از کنار من

چه نازست این که اندر سر گرفتی — بیکباره دل از ما بر گرفتی
ز حد بیرون نیازی برگرفتم — برون ز اندازه نازی برگرفتی
دریغ آن دوستی تا من بیکبار — رها کرده ره دیگر گرفتی
ترا گفتم که با من آشتی کن — شدی در جنگ و خشم از سر گرفتی
نهادی بر شکر با شوره سیم — پس آنکه لعل در گوهر گرفتی
مرا در بای غم کشتی و رفتی — هوای دیگران در بر گرفتی

فلک با تو بشوخی بر نیاید — ز خوبان کس ترا از در نیاید
چو نام نیکوان در عرض آرند — بجز نام تو بر دفتر نیاید.

مرا تا چشم بر روی تو افتاد   زخوبان کس بچشمم در نیاید
چو زر کردم رخ خویش از پی آنکه   شفیع وصل تو جز زر نباید

ای من رهی عارض و آن خط سیاه تو   گویی که بروم آمد از زنگ سپاه تو
تنهای سرین چندان مغرور چنین چندین   این را ز قبای تنگ و آن را ز کلاه تو
بر غبغب چون سیمین آن خط سیه گویی   مشکین طرازیده بر طرهٔ ماه تو
تا ابر ترا دیدم بر گرد مه روشن   چون رعد همی نالم هر لحظه باه تو

تا دل من برده قصد جفا کرده   بی بر من بوده بی غم من خورده
هست بنزدیک خلق جرم من و تو پدید   من رخ تو دیده ام تو دل من برده
ای ز من دل شده بی گنهی سر تافته   با خبری باز ده یار من آزرده
دل ببری وانگهی ناز کنی بی سبب   من نه درین برده ام گر تو درین برده
چون بتو دارم امید روی بگردان ز من   زانکه مرا پیش ازین خون نه چنین کرده

باز اگر یکبار دیگر یار من بود   بی گمان در شهر ازان پس کار کار من بود
رونق کار من اندر باز پس شست و بس   کار کار من بود چون یار یار من بود
بر من از رنج شبا روزی گران آرد خدای   گر شبی تا روز یار اندر کنار من بود
بار دیگر گر بمن یاری رساند روزگار   جور ما زان پس کم با او روز کار من بود
بار امیدم بمنزلگاه مقصودی رسید   بر خور وصلش اگر یکبار بار من بود

بیا که با سر زلف تو کارها دارم ... ز عشق روی تو در سر خمارها دارم
بیا که چون تو بیایی بوقت دیدن تو ... ز دیدگان قدمت را نثارها دارم
بیا که بی رخ گلرنگ زلف مشکبویت ... شکسته در دل و در دیده خارها دارم
بیا که در پس آنوز چند روز فراق ... هزار ساله فزون انتظارها دارم
چو آمدی مرو از نزد من که تا عمرست ... ببوسه با لب لعلت شمارها دارم
ز جور بخت بد و روزگار محنت تو ... ذ خبرهای بسی روزگارها دارم
مرا ز یاد مده آن ببین که بر رخ و چشم ... ز گوش و گردن تو یادگارها دارم
خطاست اینکه همیگویم این طمع نکنم ... که دست برد طمع چند بارها دارم
قرارهای مرا با تو رنگ و روی نیست ... که باز مانه ازینسان قرارها دارم
نگار خویش تعجب همیکنم یارب ... چه ناروان فروبسته کارها دارم

نگارا بر سر عهد وفا باش ... در آیین نکو عهدی چو ما باش
جان کز ما جدایی ماه رویا ... ز هر چه آن جز وفا باشد جدا باش
مرا خصمست در عشق تو بسیار ... ببند چشم تو بر حال رضا باش
چو با جانم غم تو آشنا شد ... مکن بیگانگی و آشنا باش
نگارینا ترا باشم همه عمر ... خداوندی کن و یکدم مرا باش

از تو بریدن صنما روی نیست ... زانکه چو رویت بجهان روی نیست
تا تو ز کوی تو برون رفته ... کوی تو که همان کوی نیست

کرچه غمت کرد چو موی مرا / فارغم از عشق تو یکموی نیست
روی ترا ماه نکویم از انکه / ماه چو آن عارض دلجوی نیست
زلف ترا مشک نکویم از انکه / مشک بدان رنک و بدان بوی نیست
چون لب تو باده خوش رنک نه / چون رخ تو لالهٔ خودروی نیست
زلف تو چوکان و دلم کوی اوست / کیست که چوکان ترا کوی نیست
طعنهٔ بدکوی ندارد زیانش / هرکه ورا دلبر بدخوی نیست
انوری از خوی بدست خوار / از سخن دشمن و بدکوی نیست

تا بود در عشق آن دلبر کرفتاری مرا / کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
سود کی دارد بطراری نمودن با هوس / چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا
سانی عشقم بدرجام امید وصال / می کران دادست کی ورد آن سبکباری مرا
این تبرک عشق هستم هست با خصمان او / هم بباید بردن این بیش هشیاری مرا
زارم اندر کار او وز کار او هر ساعتی / کرد باید پیش خلق انکار بیزاری مرا
این شکفتی بین وآن مشکل که اندر عاشقی / برد باید علت لنکی برهواری مرا

حسن او عشق مرا افزون میکند / عشق او حالم دکرکون میکند
غمزهٔ آن چشم خونخوارش مرا / زهره کرد آب و جکر خون میکند
خندهٔ آن لعل عیسی دم مرا / هر زمان از کریه قارون میکند
بر تنم یکمو ازو آزاد نیست / من ندانم تا چه افسون میکند

حسن او در نرد خوبی داو خواست　　خطش اکنون داو افزون میکند

پایم از عشق تو در سنگ آمدست　　عقل را با تو قبا تنگ آمدست
نام من هرگز نیاری بر زبان　　آری از نامم ترا ننگ آمدست
هرچه دانی از جفا با من بکن　　کت زبون و خنک در چنگ آمدست
هرکسی آمد باستقبال من　　اندهانت چند فرسنگ آمدست
انوری رو تا توانی بار کش　　کایزدان هر دم کسی لنگ آمدست

مرا دانی که بی تو حال چونست　　بهر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند هجر تو اسیرست　　دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست　　چه جای کم که هر ساعت فزونست
بنوحه خون همی بارم من از دل　　که در عشق توام دل ره نمونست
اگر بخشود خواهی هرگز ای جان　　برین دل جای بخشایش کنونست

ای جان من بجان تو کز آرزوی تو　　هست آب چشم من همه چون آب جوی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی　　افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
هر شب خیال روی تو آید به پیش من　　تا روز من کند سیاهی چو موی تو
بر بند نامه موی بنزدیک من فرست　　تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو
در کوی تو بسوی تو من جان دهم بباد　　کز بوی تو بمن ندهد خاک کوی تو

ماه چون چهرهٔ زیبای تو نیست   مشک چون زلف دل‌افزای تو نیست
گشتم بدست رخ خوب ترا   که چو من بنده و مولای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا   گرچه از دیده و جان جای تو نیست
چه دهی وعدهٔ فردا که مرا   دل از آن وعدهٔ فردای تو نیست
سینه یکسر نشناسم بجهان   که در آن سینه تمنای تو نیست

ز من چهرهٔ خویش پنهان مکن   جهان بر دل من چو زندان مکن
سلامی که می‌گفته تا کنون   اگر بیشتر نیست کم زان مکن
اگر در دل تو مسلمانی است   پس آهنگ خون مسلمان مکن
سخن باز گیری ز جا گر همی   مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو کرد خیمهٔ حسنت طناب خویش متین   خروش غمزه برآمد ز آسمان و زمین
جهانیان همه نالان شدند و می‌گفتند   یکی که کو دک و جان و یکی که کو دک و دین
شگفت ماندم در بارگاه دولت تو   از آنکه دیدم از این دیدهٔ حقیقت بین
رواق حجرهٔ دل ساخت سخت بهر تو بخت   براق روضهٔ جان کرد عقل بهر تو زین
سوال کردم دوش از خیال تو العجب   که از چه حیله شوم زان دو لعل شکرچین
چو یافت بو نبود در کوی دلبران مکان   چو ساخت روی نبود در ره عاشقان تمکین
ز جزع و لعل تو در حال در پدید روان   بجادوان چو دون و بساکنان چو دین
یکی بحیره همی گفت موسی آمد هان   یکی بمرده همی گفت موسی آمد هین

دوش آنکه همه جهان ما بود / آراسته میهمان ما بود
سوگند بجان ما همی خورد / هرچند بلای جان ما بود
بودش همه خرمی و خوبی / شکر ایزد را که آن ما بود
از طالع سعد ما برآمد / حالی که نه در گمان ما بود
بنشست میان ما و برخاست / آزار که در میان ما بود

با زلف تو کفر بر نیاید / روی تو ز دین بدر نیاید
عشاق ترا همی دو عالم / یک ذره بچشم در نیاید
بردی دل من دگر بری جان / هم آب بآب بر نیاید
اندوه تو میبریم و شاید / گز ما هنری دگر نیاید
غم خانه گرفت در دل من / وز خانه همی بدر نیاید
عمرا بسر آمد آخر ای هجر / روز تو همی بسر نیاید

تا بکوی تو ره گذر دارم / کس نداند که من چه سر دارم
دل ربودی و قصد جان کردی / رسم و آیین تو ز بر دارم
داستان ز غصه همه سال / قصهٔ عمر جان شکر دارم
جز غم عاشقی و بی کسی / صد هزاران غم دگر دارم
عهد و پیمان شکسته بر هم / سر برآورده خنجر دارم
هر غمی کز تو باشدم جفا / ای دو دیده بدیده بر دارم

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریادرس ما را   چو ما را یک نفس باشد نباشی یک نفس ما را

ز هجرت گرچه با دردیم و از هجرانت اندر غم   ز عشق تو نه بس لیکن ز هجران تو بس ما را

کم از یک دم زدن ما را اگر در دیده خواب آید   غم عشقت بجنباند بگوش اندر جرس ما را

لبت چون چشمهٔ نوشست و ما اندر هوس مانده   که بر وصل لبت یکروز باشد دسترس ما را

بآب چشمهٔ حیوان حیات انوری را ده   که اندر آتش عشقت بکشتن این هوس ما را

من بمهر تو تولا کرده‌ام   از همه عالم تبرا کرده‌ام

هر غمی کاید بروی من ز تو   جای او اندر سویدا کرده‌ام

کی فرود آید غمت جای دگر   چون من اسبابش مهیا کرده‌ام

در بهای هر غمی خواهی دلی   وانگهی کو بی مجارا کرده‌ام

بس که بر امید فردا بر غمت   با دل مسکین مدارا کرده‌ام

نیستم نومید کاخر برده‌ام   آنچه بر امید فردا کرده‌ام

از بس که کشیدم از تو بیداد   از دست تو آمدم بفریاد

فریاد از آن کنم که آمد   بر من ز تو ای نگار بیداد

داد از چو تو بی طمع ندارم   بر خیره چرا کشم سر از داد

سردی چه طلب کنم ز آتش   نرمی چه طمع برم ز پولاد

شادی که دل منست غمگین   در عشق تو ای بت پری زاد

هرگز دل من مباد بی غم   گر تو بغمم دل منی شاد

من جان و جهان بباد دادم ای جان و جهان ترا بقا باد

دل از خوبان دیگر بر گرفتم ندل تو بار عشقی در گرفتم
ندانم من که وصل عاشقی چیست چو دانستم ره دیگر گرفتم
فکندم دفتر و جستم ز طامات خراباتی شدم ساغر گرفتم
عتاب دوستان یکسو نهادم کتاب عاشقی در بر گرفتم
ز بهر عاشقی در بت پرستی طریق مانی و آزر گرفتم

گر ترا طبع داوری بودی در تو وصف پیمبری بودی
آلت دلبری جمالت هست طبع در بار بر پری بودی
گفتمی اندر همه مسلمانی چون نوی هست کافری بودی
مشتری گر بتو رسیدی هیچ بدل و جانت مشتری بودی
با همه زهره گر او بس را دیده بودی قلندری بودی

در همه عالم وفاداری کجاست غم بخوار است غمخواری کجاست
درد دل چندانکه گنجد در ضمیر حاصلت از عشق دلداری کجاست
گر بگیتی نیست دلداری مرا ممکن است از بخت دل یاری کجاست
جان فدای یار کردن هست سهل کاشکی یاری بدی یاری کجاست
در جهان عاشقی ببینم هیچ یک جهان بیکار و هر کاری کجاست

اندرین ایام در باغ وفا — گر نمی روید گلی خاری کجاست

با روی دل افروزت شادان نمی ماند — با زلف جهان سوزت ایمان نمی ماند
در ناحیت دلها تا عشق تو شد والی — جز والی عشقت را فرمان نمی ماند
در حجرهٔ دل کردم غمت تا نه بداند کس — هر چند همی کوشم پنهان نمی ماند
وین دست عمل کاکنون آورد غم عشقت — آن کیست که در عشقت حیران نمی ماند
از وصل تو ای دلبر با هجر تو خرسندم — هم این نمی ماند هم آن نمی ماند

بختی نه بس بد یاری جانا که دانی — پس راحتی ندارم باری ز زندگانی
ای بخت نامساعد آخر تو خود چه چیزی — وی یار ناموافق آخر تو با که مانی
جانی خراب کردم در آرزوی رویت — روزم سیاه کردی دردا که می ندانی
گفتی ز رفتن دل آمد بدی تو دوست — با لیت روی طری زو جان کنی یکجانی
عمری بباد دادم اندر پی وصالت — تا خود چگونه باشد احوال آن جهانی

گرد ماه از مشک خرمن میزنی — و آتش اندر خرمن من میزنی
پردهٔ شب را بدین رخ جوا — بر فراز روز روشن میزنی
من ز سودای تو بر سر میزنم — تو نشسته فارغ و تن میزنی
دل ببردستی بطراری ز من — من ندانستم که این فن میزنی
آستین بشکرده بر کشتنم — گو نه اندر روی دشمن میزنی

بوسه گر بر کف پایت دهم   مدتی آن بر سر من میزنی

بیا ای راحت جانم که تا جان بر تو افشانم   زمانی با تو بنشینم ز دل این خوش بنشانم
ز حال دل که معلومم همی آن بود اندیشه   بگویم شمه با تو ترا معلوم گردانم
بدین مژده جان خواهی چو آیی یکزمانی بر من   گواه آری روا باشد حریف آب دندانم
مرا گویی چه داری تو که در پیشش کشی آنرا   چه دارم هرچه دارم من نباید آنرا دانم
یکی دریای خون دارم که آنرا دیده میگویم   یکی وادی غم دارم که آنرا دل همیخوانم

همچون سر زلف خود شکستی   آن عهد که با رهی ببستی
بد عهد نخوانمت نگارا   هرچند که عهد من شکستی
کس سیرت و خوی تو نداند   من دانم من چنانکه هستی
از شاخ وفا گلم ندادی   وز خار جفا دلم بخستی
از هجر تو در خمارم امروز   نایافته دی ز وصل مستی
با این همه میل من سوی تو   چون رفتن سیل سوی پستی
از جان منی ای عزیز چون جان   کوتاه کن این دراز دستی

با رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام   بی رنگ او ببین که چه شیون گرفته ام
دریای غم غذای دل تنگ من شده است   دریا کشی بچشمه سوزن گرفته ام
آهن دلا دلم ز فراق تو چون شکست   گو را بدست صبر در آهن گرفته ام

یک روز دامن تو بگیرم که چند شب / در بویه اشک خویش بدامن گرفته‌ام
تا خود مرا ز بهر تو بود دست دو بستی / زان پای تو خویشتن را دشمن گرفته‌ام
ترسم که جان من کم من گیرد از جهان / گز جملهٔ جهان کم جان من گرفته‌ام

گنبد مشکین شدست چرخ ز روی بهار / غالیه بیوند گشت باد ز زلفین یار
جدول تقویم باغ کرد هوا پر نقط / قلعه ازین بت کل کرد صبا زرنگار
ترک فرهیبت برگ بر کله بوستان / وفنش طاست برگ بر ورق جویبار
زآتش لاله شمال سوخت سحر که بخور / وصهٔ خورشید را لخلخه کرد از نجار
دی تبهای باغ خیمه بباغی زدم / تا بکف آرم کلی از رخ او یادگار
از سر دل سوز کی فاخته آمد بنو / داد مرا از سخن شربت انده گوار
گفت باحوال خویش سخت فرومانده / گفتم تدبیر گفت صبر کند زیر بار
گفت نه پنداشتم کار ترا با خلل / گفتم شکرست گفت شکر بسی گشت زار

تکیه مکن بر جمال کان نه بود پایدار / کار من از دست رفت باش مرا دست یار
شربت زهرم مده ضربت قهرم مزن / آخر لطفی بکن آخر شرمی بدار
گرچه همه عز توئی گرچه همه ذل منم / غره مشو بوده اند چون من و تو صد هزار
چشم مرا کی کی از رخ خود بخش نور / تا نرسد در رخت چشم بد روزگار
از تو شفا خواستم درد فرستادیم / منت آن داشتم کار فزاید زکار
کی بود آن شب که من با تو نشسته بوم / وین دل اندر میان جان و جهان بر کنار

دل ز درد تو همی بیاساید　　جان ز مهر تو همی بفزاید
گر کنم دل فدای تو زیبد　　ور کنم جان نثار تو شاید
روی بنما از آنکه بی رویت　　دولتم هیچ روی ننماید
تا تو از رخ نقاب نگشائی　　مردم چشم چشم نگشاید
تیره چشم مرا ز خاک درت　　سرمهٔ روشنی همی باید
سرمهٔ چشم تر کنم از خاک　　گر سر من بسر نمی آید

بس دل افروز و دلارام آمدی　　خه بنام ایزد بهنگام آمدی
بس که بودم در پی صیدی چو تو　　آخرم امروز در دام آمدی
کار این عشرت ز تو اندام یافت　　زانکه تو چست و باندام آمدی
من غلام نام نامت را که تو　　بس نکو روی و نکونام آمدی
خامه خوانندم که توبه نشکنم　　چون تو با جام می خام آمدی

ای بت یغما دلم یغما مکن　　شادی جان مرا شیدا مکن
روی خوب از چشم من پنهان مدار　　راز پنهان مرا پیدا مکن
وز سر کبر و جفا هر ساعتی　　با چو من سودائی صفرا مکن
ملک زیبائی مسلم مر ترا　　شکر آنرا باز ناز زیبا مکن
بدهم ار امروز جان خواهی ز من　　بوسه خواهم وعدهٔ فردا مکن

ای بهار دلم بهار آمد   باغ بشکفت و گل ببار آمد
آسمان بر زمین درافشان شد   باد بر خاک مشکبار آمد
دوران خار بی گل رفت   موسم خمر بی خمار آمد
با تو از کارها درین موسم   عقل را عشرت اختیار آمد
غرقه در خون جو تیر عشرت من   لاله بر تیغ کوهسار آمد
زانکه همچون منست سوخته دل   لاله ام پی تو غمگسار آمد
بامدادان بباغ در گوشم   ناله عندلیب زار آمد
دل کار او فتاده چون شنید   گفت بازم بعشق کار آمد

ای خوبتر ز رویت شکفته در جهان گل   در ده شراب گلگون کامد ببوستان گل
از گل نشاط حاصل کن هان من بباغ بنشین   که جام برگیرم نه که بر سرم فشان گل
وقت صبوح با تو مجلس بباغ خواهم   بر گرد آن نشسته وافکنده در میان گل
آن گل نگر که خندان بر شاخ گلبن آمد   گو هست همچو رویت شادی بروی آن گل
گفتی که تا که چند در باغ گل نماند   جاوید ما نیا تو در باغ گو نمان گل

دل در آن زلف دلاویز آویخت   فتنه ایست که این بار انگیخت
صبر درمانده بدست دل من   رخت بر بست تک پای گریخت
دلم از باز نمی یابد صبر   همه آفاق بغربال بیخت
در نمی یابد آن سلسله موی   کارم جانم بیکی موی آویخت

دی بسوی دل رفتم ببرش   چشمم از اشک بسی رنگ آمیخت
یار گلرخ چو مرا بار نداد   گل عمرم همه از پای بریخت

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری   کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل دل پیش او نهادم   بستد بدوستی دل بنمود دوستداری
گفتم که دوستانم ناگاه دل سپردم   بر طبع دل سپایان ماندم بدل سپاری
کی باشد این بخیلی باری بدادن دل   کی باشد از لبانش یکبار بازواری
گوید همی چه نالی یاری چو من نداری   یا دیست اینکه ندهد هرگز ببوسه یاری
دشمن همی ز دشمن یکروز داد یابد   من زو همی نیابم بوسه بصبر و زاری

دیدگان پر آب دارم از غم نادیدنت   گر نیاری رحم بر من خون همی بر گردنت
بی قرارم بی قرارم زان دو زلف بی قرار   سوخته خرمن شدستم زان رخ گل خرمنت
من ز عشق تو چنینم تو ز حالم بی خبر   تو بشادی روز و شب من بی تو در غم بودنت
دل ببردی جان ربودی غم فزودی باک نیست   باش تا فردا بگیرم در قیامت دامنت

ای حریفان خفته برخیزید   بار دیگر پی در آویزید
شاه غم را بکد و باده جام   از سر ملک دل برانگیزید
خوشدلی چون غنیمت عمرست   از غنیمت چرا بپرهیزید
چون ستیز زمانه را کیش است   با ستیزه کننده بستیزید

جون کریمان جرا از سر نیکی	از پس هر جه هست برخیزند

شب کوته است و قصهٔ غمهای من دراز	هین بوس و هین کنار که بنواخت صبح ساز
یکلحظه برنخورده مرا از رخ تو چشم	یکذره کم نکشته مرا از لب تو آز
ترسم که با کناره هندی جو خیل روس	بر زنگ شاه روم کند باز ترکتاز
گیری تو از ره بام و بری وصل زود تر	باز از درم درآید هجران تو براز

دل رفت و این بتر که بدلبر نمیرسیم	کان میکنیم و لیک بگوهر نمیرسیم
درویش حال کرد غم عشق مرا	زان در وصال یار تونگر نمیرسیم
باغ وصال را همه جا در نهان در	گمره شدیم ز هجر بدان در نمیرسیم
دارد وصال یار یکی پایهٔ بلند	آری مرا چه جرم بود بر نمیرسیم
هجران یار هست مرا گر وصال نیست	بادی بساختیم بدیگر نمیرسیم

دل بی تو بصد هزار زاریست	جان در کف صد هزار خواریست
در عشق تو ز اشک دیده دل را	الحق نه هزار گونه باریست
در راه تو خوارتر ز خاکم	ای بخت بد این چه خاکساریست
گردیم بکام دشمن ای دوست	دانم که نه این ز دوستداریست
هجران سیه گر توام کشت	این نیز هم از سپید کاریست

یار ما را بهیچ بر نگرفت / وآنچه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده ما درید و گرد هنوز / پرده از روی کار بر نگرفت
در نیامد ز راه سینه بدل / تا دل از سینه راه در نگرفت
هیچ روزی مرا بسر نامد / که دلم عشق او ز سر نگرفت
رنج ما را بجز هبا نشمرد / خدمت ما بجز هدر نگرفت

یعلم الله که دوستدار توام / عاشق زار بی قرار توام
ارغوانم چو زعفران شده زرد / تا که بی روی چون نگار توام
در سر من خمار اندهست / تا که بی چشم پر خمار توام
روزگار مرا غنیمت دان / زانکه در بند روزگار توام
هر شبی در کنار غم خسپم / تا جدا از بر و کنار توام
باز در غم مدار که منم / آخر ای ماه روی یار توام

حکیم اوحد الدین انوری در آنچه هنوز در اوان شباب بود و اکتساب علم و حکمت میکرد و پدر او وحید الدین محمد بن محمد بجوار رحمت حق پیوست و مال و اسباب بسیار بگذاشت انوری بر آن مال دست دراز کرد و پای در خرابات نهاد و بمدت اندک روز آن میراث بشراب و شاهد بآخر رسانید چون مفلس شد و هیچ نماند فن شعر و شیوهٔ هجو بگزید و بوقت حاجت قصیده میگفت و بدان روزگار نامرادی بسر میبرد تا ناگاه تاج الدین عزاد بلخی او را

تشنیع کرده و بیشتر معایب او را بروی او گفتن گرفت انوری را این نوع د
دشوار نمود و بر بدیهه آغاز نهاد و این هجو گفت بیت

چند اگر قاضی کیر تنگ — آنکه دارد ز سنگ خارا تنگ
رگ او همچو شاخ آهو سخت — بیخش از محکمی چو بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده — خایه از بار او بقعر سوده
آسمان ریش گاو کشته بلاد — کیر خر عبده نوشته بدو
راست کوهی که صخرهٔ صماست — چون برآرد سر و با بستد راست
بر لبش کف چو تنگ محلوجست — گوییا ران عاج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بیند — مرگ را بر حیات بگزیند
شیر از آن با نهیب در بیشه — که ز سختیش کرده اندیشه
الفیه در جحیم از وزا ضیقست — رمه ز قاضیست گرچه از قاضیست
چون دهد باد شهوتی جانش — بر سپور دمر از گریبانش
ور سبو جرم او بجنباند — راست خرطوم پیل را ماند
چون سر از پشت خایه بر دارد — گاو کشته را بیفشارد
ور به نیمهای شب برون آید — زاهد مرده را فرو گاید
از پی گاد جان تواند داد — هر کرا جان بود تواند گاد
شد بجان الغیب غلام او را — بخورد شلغم تمام او را
شکل او چون مناره مخروط — مفتی مشکلات امت لوط
سر برآورده همچو ثعبانیست — راستی را شگرف حمدانیست

حلق نتوان زدن بر و بارش ... که خیو کم بود شتروارش
نیست چون تخت بخردان خوابش ... پخته شد نان قاضی از آبش
نه نه بینی نه دیر در کیر تنگ ... سر او کرده پای قاضی لنگ
کودکی را که خشک بر دوزد ... کونش تا روز حشر میسوزد
کودکان که ورشش باز دهند ... چون زر آورد و برد او بر نهند
قاضیک بینی از غم آسوده ... سر جهدان بگه بیالوده
بسفالی ازو فرو رندد ... پس جو زنار بر میان بندد
عاشق او هزار زن باشد ... ور بسنجی هزار من باشد
خبر او بمرو و شهجان شد ... قحبگان را برابر جان شد
کرده هر باده طبع آهنگش ... مطربان میزنند بر چنگش
سوخته یکبیک زدرد فراق ... در نهاوند ورا هوی و عراق

چند اگیر قاضی کیر تنگ ... آنکه دارد زبنشک خار را تنگ
پوست بر پوست او ز سخنی چاک ... خایه چون چرمش از بزرگی تنگ
عرق اندر مسام او شده باد ... منی اندر عروق او شده سنگ
هم ره فتنها ببسته بصلح ... هم در قلعها گشاده بجنگ
جستن بادها در و بشتاب ... رفتن آبها از و بدرنگ
در رود در نشیب چون ماهی ... بر جهد بر فراز همچو پلنگ

تشنیع کرد و بیشتر معایب او را بروی او گفتن گرفت انوری را این نوع دشوار
نمود و بر بدیهه آغاز نهاد و این هجو گفت هجو این است

زن عمزاده دخترش را گفت / کای موافق رفیق زیبا جفت
گر مرا کرد دآن نست از بن / ور تو یابی مرا نصیبه کن
گفت جانم فدای خدمت تست / لیکن ایشان فی الرفیق تخت
دختر بستحق ز حسرت و درد / برزد از آتش جگر دم سرد
کین زمان ما و درد و دلسوزی / تا خدا خود کرا کند روزی
یارب این بخت سوی من نگرد / که چو او یار زنهار خر بدرد
انچنین دولتی که روی نمود / چون منی اهل او تواند بود
کی از آن کیر بهره یابم / یا نماید خیال او خوابم
هبود بستحق بجز محروم / وای ازین بخت شور طالع شوم
کی بود در سرای ناصح دین / که مجدر کنم ببوسه زمین
صحن او را با شک میشویم / خاک او را چو مشک میبویم
این همی گفت و اشک می بارید / به انگشت کس همی خارید
چون بیچاره طاقتش برسید / انتها زهره کسش بدرید
اخوالامر قاصدی بگرفت / نامه نظم داد نیک شگفت

حبذا کیر قاضی کیرنک / انکه دارد ز سنگ خارا ننگ
رگ او همچو شاخ آهو سخت / بخش از ممکلی چو بیخ درخت

زندگانی خزینهٔ قاضی — باد چندانکه او شود راضی

قدرتش بر جماع پاینده — قوتش تا ابد فزاینده

طول و عرضش همیشه افزون باد — روی بختش همیشه گلگون باد

در سرتیزش دلاابالی باد — عصبش از فتور خالی باد

ای همه آرزوی گنده کسان — شادی تو بروی گنده کسان

بنده اینسی دعا همی گوید — بنماز شبت همی جوید

ای شده روز من از هوای تو شب — خود کی آیی چه میکنی یارب

سر برآورده اگر خفته است — وه که گر ساکنی گر آشفته است

در کنار که میبرد خوابت — یا بجوی که میرود آبت

من ز جان بندهٔ توام باری — راستی را اگر کند آری

تا بعشق تو در قفا دستم — در کس خشت بر نهاد ستم

بی تو ای معده کوب همگاست — ز آب و نانم همی کند کاست

زرد گشت از فراق لقمهٔ مول — روی سرخ مزای سیاه دول

قاضی ده دل و دو روی بمای — نز برای مزا ز برای خدای

آب چون سرد نکه دارش — بوضو بیشتر میازارش

کو خود از آب پاک پاکتر است — دام توفیقه همه هنر است

وه بسرخی زبان تا سر او — پشت و بالای چون صنوبر او

وان همه جابجای دیگر و فنش — با رگهای استخوان شکنش

من چه دانم که چیست آن حد آنت — وان چه ملکست در میان دو رانت

حسرت جان رفته از تن برس　　گر منم کیر خواره از من پرس
تا زبان در دهان من نکند　　گوش تا گوش من دهن نکنند
بخدای از پای ننشینم　　تا لب گور بر سر اینم
هر دمش بوسه بر پشت پای دهد　　اینچنین هدیه‌ها خدای دهد
بار دهی از بوسه بر سرش نهی　　گوش تا پای بر سرش بنهی
نان و نان تا جو روی او بینی　　در نیفتی بخویشتن بینی
تا ندانی که در حمایت نیست　　که وجودش به از کفایت نیست
در نعمت خدای بگشاید　　شکر کن تا خدای بفزاید
یارب آن آتش از جنابه جهد　　که دلم زآتش غمش برهد
باده نوشان سوار چون شاهی　　بر کس من زنید سحرگاهی
خیمه بر باره کسم زنند　　در دروازه کسم برند
من نه آگاه از آنکه دولت و بخت　　خود نهادند در سرایم رخت
گویم این چه قیامت و خروش　　گویدم کو تو آل کس که خموش
ملک کبریا ز راه رسید　　نیزک اینک به پیشگاه رسید
او سوی حجره حرم یازان　　خایگان در رکاب او تازان
پس نشسته بمجلس باده　　پرده داری بجا بجای باده
شاد و خرم نشاط می کرده　　باده چند خورد و قی کرده
عربده کرده عذرخواه شده　　قی کنان سوی خوابگاه شده
ای همه سرکشی و جباری　　گر سر بنده خانه میداری

تا رهیت را ز دیده آب زنم — مر ورا پس بسر گلاب زنم

چون درآئی به بنده خانه خویش — قاضی اندر قضا و تو در پیش

آستان پای بوس تو جویان — بزبان صریر تو گویان

ویحک ای تات بهر جای آیی — مرحبا مرحبا درآیی درآی

پیش تو جان کشم بمژدگان مزد — خود خدایت دهد دو چندان مزد

در سرای ار بپای رسیدن تو — ای همه کام بنده دیدن تو

نظم و ترتیب داده ام ز آئین — هر دری زر کشاده در آئین

نرگسش چشم و یاسمینش خد — ارغوانش ز چهره سرو از قد

جنبشش را ز زلف مرزنگوش — نسترن نهانش بر حوالی گوش

بر سیمین بجای نار درو — همه پربار هر چه بار درو

عارض لاله رنگ چون گل او — طره مشکبوی سنبل او

سیب او را که هست از غبغب — ماه رخساره رنگ داده بشب

همه اطراف او بنفشه جعد — نوبهارش نه برق دیده نه رعد

سرانگشت بسته فندق او — هیچ دی ناشکسته رونق او

همچو در مرغزار تازه و تر — چشمه او چو چشمه کوثر

کرد او آن مزاج جان را قوت — عرقی در گرفته از یاقوت

آب اندک درو و لیکن خوش — گرم و سوزان بطبع چون آتش

هر چه باید ز زینتش همه هست — گوئیا راست کرده اند بدست

الحجه نقصان همین و بس دروی — اینکه ماهی ندید کس در وی

سزد ار راستی همچو اینی — اینچنین چشمه را جان ماهی

لیکن اندر جوار او غاریست	وآن نهان در میان کهساریست
چاه هاروت را قرین گشته	امت لوط از و لعین گشته
تا ثریا بذروه کرده مری	غور غارش نموده کاو ثری
سرد سیرش نبات نارسته	دست از و کل جانور شسته
کرم پیر از بخار کنده چو گور	منفذ او چو سر گرفته تنور
ابر او از بخار ماهیه نه	باشدش رعد و روشنائی نه
برف او از تموز بگدازد	گاه گاهش چو سایه می‌سازد
سنگهااش چو نقره خام است	غره شوان شدن که هم دام است
بر دلم هردم از تو تازه غمی است	زانکه ما بین این و آن قدمی است
گر در افتی ز خود جدای مکن	هان مکن هان این مقام رای مکن
تو غریبی و فسحه تاریک است	ره نشیب است و راه باریک است
چگنی عرصه نه خوش نه سره	ساحتش کوهسار و غار و دره
خود گرفتی چنین که بشنیدی	کوه و هامونش فی المثل دیدی
ساعتی گرد آن برآمده گیر	کند کی از جهان برآمده گیر
پیش از این دردسر نیفزایم	که ز سر بر اثر همی آیم
گر بخدمت رسید نتوانم	بجوابا بزرگ کرده ام
خدمت من بمعتمد خانه	برسان بر طریق همسایه
نامه بنوشت و پیش قاصد داد	قاصدش بستد آن برفت چو باد
قاصدش چون بنیمه راه رسید	از قضا قاصد زنش را دید

کرد آهنگ قاضی کبرنگ / بر دو پای چنانکه تیر خدنگ

با پر و بال چون تذرو شدند / باز کبرنگ سوی مرو شدند

نامه را با هزار گونه نیاز / طی او همچو گیسو کرده دراز

نامه در دست پا بها خسته / جان دران کار بر میان بسته

قاصد دختر از طریق خود / حیلتی ساخت بر بدیهه ز خود

نامه زو بستد و سرش بدرید / بعد تحمید حق تعالی دید

شرح و [illegible] آتش و آب / کرده زین گونه افتتاح خطاب

زندگانی فلان فلان یار / در دو ما را ز کبر دربان باد

هر دو قاصد ز روی نسبت کار / که ز یک جنس داشتند دو یار

یکدگر را جو آگهی دادند / عهد بستند و راز بگشادند

این یکی از طرب جهنده جو یوز / وآن دوان از نشاط غرغز گوز

عجبا خشم ساختی د جلاد / زین عجبتر چه شادی فواد

آخر الامر چون بدار قضا / آمدند آن دو قلتبان ز قضا

بود بر در وکیلکی مجهول / از وکیلان قاضی معزول

ناقبولی جو حاکم کنجه / جحجی چند کشته در پنجه

قاصد دختران مواجد بد / پیشتر شد بخدمت بخرد

اول این گفت از کثیر و قلیل / که سلام علیک خواجه وکیل

گفت آهسته آن علی النعمه / وعلیک السلام و الرحمه

خیر تان هست دعوئی دارید / هیچکس را بشرع می آرید

گفت بی بی وکیل اگر بایست — نزد قاضی القضات مان کارست
گفت یکدم ز پای بنشینند — تا ببینم که یکدمش بینند
تا نشستند هردو بر سر پای — در درون شد وکیل در رای
قاصدان بی حجاب بردا برد — در شد ندا و لا و خدمت کرد
مجلسی دید آن وکیل دو کس — این و آن بود از خلایق و بس
آن یکی ایستاده بر دو قدم — وان دو بر یک نهاده دیک باهم
نزد قاضی منظلم بیکن — هردو در بالش قضا لیکن
یکی از پس نشسته آهسته — یکی آشفته پیش بنشسته
پیک دختر چو پیشنک درنگر — گفت از هر دو خواجه قاضی کیست
این سخن چون بگوش قاضی شد — گفتی از خشم هوش قاضی شد
گفت کیرنک و مرو شبها نرا — آنکه بفزاید از خوشی جا نرا
منم از قاضیان مشار الیه — وان دگر ماکست [illegible] عز علیه

با گل گفتم ابر چرا میگرید — ماتم زده نیست از کجا میگرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت — بر عمر من و عهد شما میگرید

چون دیده فرو ریخت برخ بینایی — در دل اثری نماند جز رسوایی
ای جان تو چه میکنی گرامی بابی — نیکو سیر و کار نیست تو در بابی

دل در خم آن زلف چو ساکن بنشست — جان گفت و که دل رفت و ازین غمکده رست
من بر دل روم هر جا که اوست — مسکین چو بدو رسید پایش بشکست

ای سوز تو خرمن شکیبائی من — تا می نهم از غم تو خرمن خرمن
دامن بحدیث در دمن باز مزن — من دانم و اشک لعل دامن دامن

گفتی چه شود کار فراقت یکسو — چون اشک و چو شمع گرم باشم بکرد
آن روز رو بهای چو اشکت بکجا — وآن گرم سرتهای چو شمعت پس کو

جانا غم تو بهر عطائی ارزد — وصلت به کشیدن بلائی ارزد
در تهمت تو اگر بریزندم خون — هم تهمت تو بخون بهائی ارزد

گردون بوصال ما موافق زان بود — کان تعبیه هجر در آن پنهان بود
امروز رهین شکر او نتوان بود — کان روز وصال هم شب هجران بود

در کفر گریزم ار تو ایمان گردی — با درد بسازم ار تو درمان گردی
چون از پی این حدیث برخاست دلم — دل برنکنم ار بجمله جان گردی

آن شه که بنزدیک سرای درخوشاب — دشنام ترا طال بقا بود جواب

جانا پس از این نه بینی این تیز بجو آب / بر آتش جنم زد سخن سرد تو آب

آتش بسفال بر نهادی به نخست / بس با خاکم بدر برون بردی جست
با این همه هم باد نکو در پس تست / از آب سبو نیایدم با تو درست

چو بنده رفیقی و عاشق یار بگیر / غم خوار توام غم مرا خوار بگیر
در کار تو کارم از بجان باید دست / تو پای نگار بر منه کار بگیر

از بهر هلال عید آمد ناگاه / بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله / خورشید بر آمدست و می جوید ماه

زلف تو بر شبها بر آورد کشان / هر جان و دلی که یافت در شهر نشان
زان پیش که دستار بگه شوان داشت / روزی دو سه در زیر کلاهش پنهان

زلف تو که در فتنه کنون می آید / از غارت جان دمی نمی آساید
وای از شب زلف تو که گر کار افتاد / بس روز قیامت که جهان باز آید

رخسار تو چون سوسن آزاد آمد / زلفین تو چون دستهٔ شمشاد آمد
بر چنگ تو گویا ز تو بیداد آمد / کز دست تو همچو من بفریاد آمد

گفتم ز فراق یاسمن میگرید — این ابر که زار بر چمن میگرید
گل گفت که بی جه خویشتن شکنم — بر خندهٔ یکهفتهٔ من میگرید

با دلبرم از زبان باد سحری — گل گفت بپای انجمن درنگری
گفت آیم اگر تو جامه بر خود ندری — چون رنگ آری بخنده بیرون بری

دی میشد و از شکوفه شاخی بر دست — گفتم شکوفه وعده بود آن این هست
برگشت و بطعنه گفت آن عشوه پرست — نشنیده سخنی که هرچه نشکفت نه بست

گفتند که گل چمن بیکبار آراست — برجست و کلید باغ و کاشانه بخواست
گل گفت که با او نشود رنگم راست — دایی که گلاب خانه را راه کجاست

گل یک شبه همین که چو گستاخ شود — در پیش تو دست بسته در کاخ شود
خیز ای گل نوشکفته در شو بچمن — تا جیب دریده باز بر شاخ شود

زلف تو مصاف عنبر تر شکند — لعل لب تو نهاد شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آمد — وانگه دو سه روز خویشتن بر شکند

گل روزی اگر عرض دهد مایهٔ خویش — زنهار برو نیفکنی سایهٔ خویش

از خود چو به پند پس ازین پیرایش (خویش) — در پای تو ریزد همه پیرایه خویش

باد سحری که در پی بوییش دارد — زان بوی بنفشه را به بوییش دارد
در پیرهن غنچه نمی‌گنجد گل — از شادی آنکه رنگ روییش دارد

روی تو که شمع لاله زو در گیرد — گل پرده بروی با تو چون در گیرد
برخیز و بعزم گلستان موزه بخواه — تا چادر غنچه باز در سر گیرد

دی در چمن آن زمان که طوفی کردی — با گل گفتم گران شرابی خوردی
گل گفت که سهل بود گفتم که برو — چه جامه دریدی ز چه رنگ آوردی

با گل گفتم چون بچمن برگذریم — چون با همه باغ آرزوی تو بریم
گل گفت ازیرا که چو در می نگریم — از روی تو ما برادر یکدگریم

صف زد چشم بهار پیرامن گل — ابر آمد و پر کرد ز دُر دامن گل
با این همه جان نماند اندر تن گل — تا چون بچمن در آی با خرمن گل

بازار قبول گل چو شد خوش خوش تیز — گفتم که بباغ در هوای دلبر خیز
گل گفت که آب قدرش خیز و مریز — تا دست گلاب گر گرفتیم گریز

دی روز که در سرای علی بودی		رمزی گفتی اشارتی فرمودی
گر هست بده ورنه در آن بند مباش		انکار که آن سخن ز من نشنودی

مسعود قلندر است نه هشیاری		یکدم چه شوی که مطربی یکبار
نه بستانی آنرا زیکی برداری		ما را کل باب قلیه وریواج آری

عمری جگرم خورد ز بدخوی چرخ		یکروز نرفت راه دلجوی چرخ
آورد بدست جز مریخم داد		با زهره گرفته است مراکوی چرخ

با دل گفتم که ای همه قلاشی		میگو که چه میکنی کجا می باشی
دل دیده پرآب کرد و گفتا مپرس		در خدمت چنگ و دختر چیناشی

گفتی که بهر قطعه مرا هر باری		از خواجه تباز کی بر آید کاری
دوران شماست ای برادر آری		ما را سه چار خدمت باری

گر شعر مرا مراد کس بگشادی		یا کار کسی ز شعر نوری دادی
آخر به چار خدمتم صدر جهان		از ملک جهان یک صله نفرستادی

چو هر که ز خشم ایزدش ناید یاد		وز مرتبه آفتاب را بار نداد
از مرگ بیک طپانچه بر خاک افتاد		احسنت ای مرگ هرگزت مرگ مباد

ای نامتحرک حیوانی که تویی
وای خواجهٔ رایگان گرانی که تویی
ای قاعدهٔ قحط جهانی که تویی
ای دست دریغ قلتبانی که تویی

کیوان نحست نحس ترست از بهرام
زهره غر و مشتریست مغرور بنام
تیرت ز منافقی نه نحسست و خام
خورشید و مه است این مخنث آن نمام

آن کنده دمن چو شیر چون گرگ حرون
چون خرس گریه چون خوک نگون
چون بوزنه مسخره و چو کفتار زبون
چون گربه دوان دربدر و چون سگ دون

تا خرمن آزار دلت پیمانه است
نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است
خوش باش که یک شمه نژاد در خانه است
در سنبلهٔ فلک اگر یک دانه است

در راه فرید کاتب فرزانه
بگشاد دری با بل خانه
آورد بصحرای جهان مردانه
خوارزمیکی باره و دندانه

گویا مفکن دبه نو دربای شتر
تا من چو خران همی جهم گرد آخر
گر نه زندت صلاح قواده بسر
من برکش این سخن زنم گیری پر

زان شب که نشستیم بهم طربی
کردیم فراغت را بوصلت ادبی
بس روز که برخاسته ام با تک و تاز
در آرزوی جان نشستی و نهی

هرچه از تو همی نزیبد ای دوست مکن   وین خیره کشی گرچه ترا خوبست مکن
گفتی ببرم جان ز تو باکم نیست   جانا نه ز بهر جان نه نیکوست مکن

دستم که بگو هر قناعت پیوست   برد و نبود آز را بروی دست
با دست طمع مگر شبی عهدی بست   روز دگرش غیرت همت بشکست

ای عمر تو عید کامرانی پیوست   افتاده بهار عیش بزم تو ز دست
زیبنده تر از مجلس تو نیست بهار   برگردن عید هیچ پیرایه نبست

با قدر تو آب آسمان ریخته بار   با خاک درت ستاره آمیخته بار
گر کم کند از سپهر تو یکمو فلک   خورشید ازو مو بمو آویخته بار

ای شاه ز قدر تیغ که در بازوی تست   تیر تو بناوک قضا مانند جست
ور نه که کشاید انچنین چابک و جست   پیکان دو دیم بر سر سوفار در بنشست

در دام غم تو بستهٔ نیست چو من   وز جور تو دلشکستهٔ نیست چو من
برخاستگان عشق تو بسیار زند   لیکن بوفا نشستهٔ نیست چو من

بوطالب نعم طالب نعمت نیست   زان در کرمش تکلف و منت نیست
در همت او هر دو جهان مختصر است   جزوی ز پیمبریست آن همت نیست

در طارم نه سپهر آراسته اند
تا باغ چهار طبع پیراسته اند
در خار فزوده و ز گل کاسته اند
چتوان کردن چو اینچنین خواسته اند

بر آتش هجر عمری ار بنشینم
بر خاک در تو هم بدل نگزینم
از باد همه نسیم زلفت بویم
وز آب همه خیال رویت بینم

نه دل ز وصال تو نشانی دارد
نه جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو
واکنون نه هزار حیله جایی دارد

گر نسخ نمیدهیم عالم چونست
یا از تو مرا چه درد روزافزونست
پیداست چو روز نزد هر کس کمرا
با این همه خنده چه دلی پرخونست

شادم بتو گر فلک حزینم نکند
وانچه از تو گمانست یقینم نکند
اکنون باری دست من و دامن تست
گر چرخ سزا در آستینم نکند

هم توسن چرخ زیر زین را شاید
هم کوه هر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که آن و این را شاید
پیروزه شه طغان نگین را شاید

وصل تو که از سنگ برون می آید
ملک غم تو بهر زبون می آید
با هجر همیگوید از این رنگ زری
من می نخورم که بوی خون می آید

این طایفه کر مروت آیین نکنند
زایشان نه بسی بخل را دین نکنند

رفت آنکه بنظم و شعر احسان کردند امروز همی بسحر تحسین نکنند

با آنکه همه کار جهان او داند آنکه بنشین که نزد خویشت خواند
با آنکه همه ملوک نامم دانند نامردم اگر یکی نشانم داند

در ملک سخن که وسعتش میدانی با شعر چنانکه روز و شب میخوانی
ایم بشد از شکایت بی تابی کو مجد الدین بو الحسن عمرانی

با آنکه غم عشق تو از من جان برد و آن جان بهزار درد بی درمان برد
تا دسترسی بود مراد غم تو انگشت بهیچ شادیی نتوان برد

ای چرخ خرابیت بلا خوانی بی بر کس قلم عافیتی نوابی بی
چیزی بدهی که باز بستانی بی ای کور و کبود خود خرابی بی

با روی تو از عافیت آفت نه بماند در چشم تو عقل شوخ و دیوانه بماند
ایام ز فتنه تو در گوشه نشست خورشید ز سایه تو در خانه بماند

هم ابر بدست درفشانت ماند هم برق بتیغ جان ستانت ماند
هم رعد بکوس قهرمانت ماند هم ژاله بباران کمانت ماند

همواره چو بخت خود جوانی بادت چون دولت خویش کامرانی بادت
ای مایه زندگانی از نعمت و ناز این شربت آب زندگانی بادت

بنده که چشم عاقبت بین دارد
می خوردن و مست خفتن آیین دارد
تا جان دارم بدست بر خواهم داشت
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

شخصی خواهم زنده بجان دگران
عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب و دل بر آتش و نگران
دور از لب و دندان شما بیخبران

در دست غمت دلم زبون است این بار
واین کار ز دست من برون است این بار
واین طرفه که با تو نرد جان می بازم
دست تو به است و دست چون است این بار

تا حادثه قصد آل عمران کردست
کس نیست که او حدیث احسان کردست
احسان ز کسان بو الحسن بود مگر
کو همچو پاتش روی پنهان کردست

جدت ورق زمانه از جور بشست
عهد پدرت شکستها کرد درست
ای بر تو قبای جاه شان آمد چست
هان تا نکنی که نوبت دولت تست

هر مرحله که رخت بر داشته‌ام
از خون جگر مرحله پر داشته‌ام
از تو خبر وصل مبادم هرگز
گر با تو ز خویشتن خبر داشته‌ام

ای عشق در آفاق بسی تاختیم
تا از دل و دلدار بر انداختیم
آخر حق صحبتی که با تست مرا
بشناس و همان گیر که نشناختیم
گر بنده دو روز خدمتت را بگداخت
نه نقش عبادت تو در آب نگاخت

تعبیر بدان کرد که چشمی که بدان
بیمار به چون تو به توان دید نداشت

آن بت که دلم بزلف چون شست گرفت
عالم بخمار نرگس مست گرفت
بس دل که کنون قهر در پای آورد
زین پیشه که آن نگار بر دست گرفت

ای هجر مگر نهایتی نیست ترا
وی وعده وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا بصد هزاران زاری
کشتی و جز این کفایتی نیست ترا

عمری بادت کزو برشک آید نوح
راحی بکفت کزو خجل گردد روح
شام همه شبهات بصبح آبستن
صبح همه روزهات ضامن بصبوح

چون سایه ویدم از پس روزی چند
وز صحبت او بسایهٔ او خرسند
امروز چو آفتاب معلوم شد
کو سایه برین کار نخواهد افکند

ای دل چکنی بعشوه خود را خرسند
پای تو فرو بگلست و این پایه بلند
بالغ شده پیر ز با طفل پیوند
چون طفل ز انگشت مکیدن تا چند

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر
سوگند هلاک جان ما خورد آخر
عشقی که فرو برد جهانی بزمین
می جست و هم از زمین بر آورد آخر
ای روزی خصم پیش خورد حشمت
خورشید قیامت از نبرد حشمت
اندیشه بل مکن که هیچون شاها
انباشته شد جمله ز گرد حشمت

آن روز که جان نامهٔ عشق تو بخواند
دل دست ز جان و زیست دامن بفشاند
وین صبر که خادمت بدان دلسوزی
آن نیز بقای عمر تو باد نماند

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد
نیش غم نا آمده نتوانم خورد
فردا چو ندانم که چه خواهد بودن
امروز ندانم که چه باید کرد

هرگز دلم از وفای تو فرد مباد
یکدم ز غم تو یادم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد
دل یک نفس از درد تو بی درد مباد

دی طرف چمن کرد به جاری خورده
آهنگ حزین و پردهٔ اخوان کرده
او چون گل و سرو کرد او عاشق وار
گل جامه دریده سرو حال آورده

خوی تو ز دوستی دامن افشاند
ننشست که تا بروز بیجرم نشاند
گویا که چنین گر نمایی چه گریز
دل ماتم جان داشت دیگر چه بماند

هرگونه بخدمت تو خرسند شود
آفاق بر وحسن و زمین بند شود
آنرا که به بند یک نپذیری بگرو
شب را بهمه حال خداوند شود

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید
وز نامهٔ آرزو سوادی نرسید
دستی که بدامن قناعت بردیم
دردا که بدامن مرادی نرسید
بو طالب نغمه آن جهان یا همه مرد
هرگز غم این جهان خون خورده نخورد

هر طالب نعمت که بدو روی آورد
از گوهر خود دامن حرصش پر کرد

این عمر که همسایه ملکست نه خود
چون بحر همی بسر باید برد

وز غبن چنین زند یکی پیش از مرگ
روزی بهزار مرگ می باید مرد

بس دور که چرخ و اختران بگذارند
تا مرد وشی چو بوالحسن بازآرند

کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی
تا ماتم مردمی و مردی دارند

آن نور که ملک یافت از روی تو فرد
از هیچ فلک بدست نتوان آورد

وان سایه که بر زمانه عدلت پوشید
خورشید بنور بست نتواند کرد

با نخل بود بغایتی پیوندت
کز قوت حکایت کنند خوشبندت

اینک ز بلای نخل تو دهسال است
تا می نخورد پیرزن و فرزندت

ای سفره آنان که همی جویندت
شهری دگلی بدور می بویندت

نوبت چو بمار رسید تو پس کشتیر
ای آن و از آن بتر که میگویندت

دست تو که جود در پیچود آید ازو
سرمایه ترتیب وجود آید ازو

دستار چه که یکدمش خدمت کرد
تا نیست نگشت بوی جود آید ازو

در مستی اگر برد خواهم شاید
می دیده ببند دار چه دل گشاید

بید ار زنا ذران چو تو کم زاید
بخت تو نیم که هیچ خواهم ناید

بس شب که بروز بردم اندر طلبت
بس روز طرب که دیدم از وصل لبت
رفتی و کنون روز و شب این میگویم
کای روز وصال باز خوش باد شبت

ای دل چو شبت انس و راحت نایاب
از روی سپیده دم بر افکند نقاب
بیدار شو این باقی شب اندریاب
ای بس که بجویی و نیابی شب خواب

بو طالب نعمه ای گشاده دل و دست
با دست و دلت بحر و فلک ناقص و پست
هر زیور کان خدای بر قد تو بست
جز نام پیمبری دگر جملت هست

آیا که ز وصل تو یارم سفتن
راه تو امیدوار یارم رفتن
می روشن و حجره خالی و موسم گل
ای گلبن نو شکفته یارم گفتن

دوش ار نه دعا رت بزمین بنشستی
فریاد و دعایت بزمین کی بستی
علم تو بر دامن او ننشستی
واز دست ستم زپای غم بر بستی

دل در خم آن زلف معنبر بنشست
جان گفت که دل رفت و زین غم بگرست
من هم بر دل روم بهر حال که هست
مسکین چو بلب رسید با ایشان بشکست

با گل گفتم شکوفه در خاک بخفت
گل دیده پر آب کرد از باران گفت
نی نتوان گفت که با گیتی جفت
بنمای گلی که نخستین را نشکفت



دل باز چو در دام غم عشق آویخت
جز آمد و گفت خون غمم خواهم ریخت
پیش نامد که دامن اندر دندان
از دست غم آخر بتک باید گریخت

اندوه تو چون دلم ببازی انگاشت
وز مهر تو پیوند جهانی بگذاشت
گیرم ز جفاش باز بتوانی برد
دانم که ز وفاش باز بتوانی داشت

کارم شد از دست و دلم رفت از دست
بیچاره دلم بماتم جان بنشست
جان و دل ز جهان بدو رخت اندر بست
سازم همه این بود که در کار شکست

در کوی تو هیچ کار من باشد راست
ایام ببر خاستن من برخاست
آخر بدلت کند گذر چون بروم
کان دل شده که رفت چون رفت و کجاست

در وصل تو عزم دلم روز نخست
آن بود که با تو عمر بگذارم چست
کی دانستم که بعد از آن عزم درست
آن روز بخواب شب همی باید جست

دوشینه شبا رنجه جانم از رنج بکاست
چون تو بعیادت آمدی رنج رواست
بر بوی عیادت تو امشب همه شب
زایزد بدعا همی خواستم خواست

چشمم ز غمت بمهر عقیقی که بسفت
بر چهره هزار گلزارم بشکفت
رازی که دلم ز جان همیداشت نهان
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

نو از آن دم که دلم بر بود دست   از زیر کله روی بکس ننمود دست
لیت از لبت ار نشنود دست   کز جملهٔ عاشقان حشمت بود دست

ل غم تو می آید و بس   در سکنهٔ جان غم تو می باید و بس
از فتنه زای تو در مند   گویی که ز شب غم تو می زاید و بس

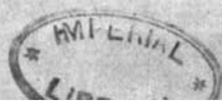
هزار دیده خون بیبارند   عشقی است که سلسلهٔ بلای جنبانند
دعای شب مشکین کار است   بنشین که بروز محنت بنشانند

نک هزاران بود گذشت   وان مایه که کردمی بدان سود گذشت
روز بیغمی دیر رسید   پس چون شب وصل دلبران زود گذشت

تاج خورشید ازرد   یک روز غمت بعمر جاوید ازرد
ز تو نومید شدم   واین نومیدی هزار امید ازرد

ت بلا میخواند   هر دار که در خونت بسی کرداند
حقت خواهی کرد   من نیز ارم تو دانی و دل داند

که خدمت تو رسید   بر خدمت تو هیچ سعادت نگزید
رونق خویش ندید   ابرام بجانه برد و امید برید
ده رازم بدرید   تیمار جهان آمدم از جان برید



جون آتش سودای تو جز دود نداشت / سنگین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم / جون بخت نبود کوششم سود نداشت

زان پس که وصال روی در پرده کشید / واندوه فراق پرده من بدرید
گفتم که مگر تو را غمت دید بخواب / خود خواب من بخواب نتوانم دید

جان یکنفس از درد تو می ناساید / وز دل نفسی پای تو می برناید
یکبار دگر وصل تو را می باید / وانگه پس از ان اگر غمم نشاید

از چرخ که کام بر مرادم ننهاد / وز بخت که بندی ز امیدم بگشاد
پیروز شه طغان تکین دادم داد / پیروز شه طغان تکین باقی باد

عشقی که همه عمر بماند اینست / دردی که ز من جان [illegible]
کاری که کسش چاره نداند اینست / وان شب که بروزم نرساند اینست

دستت بسخا جون ید بیضا بنمود / از جود تو در جهان جهان [illegible]
آرام دلش دو روز در زیر کلاه / باشد که ازین گشته فرود آ[illegible]

صدرا جو تو چشم آسمان نپسندید / خورشید بسایه تو ننشیند [illegible]
آنجا که تو دامن کرم افشاندی / از خاک بجز ستاره [illegible]
یک قطره از ان بر رخ زیبات رسید / وین خال بدان خوش[illegible]

تمام شد دیوان حکیم انوری رحمة الله [illegible]
[illegible] ششم شهر جمادی ۱۰۱[illegible]